ORI

Peg 80453

Kalfat

44270

HATIM TAEE,

A ROMANCE,

IN THE

PERSIAN LANGUAGE.

REVISED AND CORRECTED UNDER THE SUPERINTENDENCE

OF

JAMES ATKINSON, Esq.

AND PUBLISHED, WITH THE APPROBATION

OF THE

COLLEGE COUNCIL,

FOR THE USE OF THE JUNIOR STUDENTS IN THE COLLEGE OF FORT WILLIAM.

Calcutta:

PRINTED BY PHILIP PEREIRA, AT THE HINDOOSTANEE PRESS.

1818.

TO

MATTHEW LUMSDEN, Esq. L. L. D.

PROFESSOR

OF THE

ARABIC AND PERSIAN LANGUAGES,

IN THE

COLLEGE OF FORT WILLIAM,

THIS VOLUME

IS INSCRIBED,

BY THE EDITOR.

PREFACE.

THE illustrious personage, whose marvellous adventures are recorded in the following Romance, was equally celebrated amongst mankind for his wisdom, his valour, and his liberality. The surname of TAEE, which he bore, was common to all his tribe. He flourished before the birth of MOOHUMMUD, and his sepulchre, may still be seen at a little village, called *Aovaredh*, in *Arabia*.

THE examples of the liberality of HATIM are almost universally known. The most famous of them is that which relates to an Ambassador of the Greek Emperor, who was sent express to demand, on the part of his master, the most valuable horse in the possession of HATIM. The noble-minded Arab, before he was acquainted with the object of the mission, and owing to the hardship of the times, having nothing in his house which might enable him to give a suitable entertainment to his guest, ordered his finest horse to be killed for that purpose! *This* circumstance is recorded by D'HERBELOT as an example of the highest generosity. The wonderful feats described in the present volume, are intended to illustrate the same disposition.

IN selecting these wild and fabulous tales for publication, the object was to supply the Junior Students in the College of Fort William, with a Class Book at once easy, correct, and amusing. The work, has no pretensions to elegance of style; it is however highly popular amongst the natives, and it appears to be well calculated for the purpose of familiarizing the beginner with the idiom and structure of the Persian language, and preparing him for the study of more difficult compositions.

JAMES ATKINSON.

CALCUTTA,

June 1, 1818.

قصهٔ حاتم طای

بر اهل خبرت ودانائی وصاحب فهم وبینائی پوشیده مباد

که در هدایت حال برای درس صاحبان مبتدی مدرسهٔ عالیهٔ کالج کتابی

مستحسن چنان باید که ایشان را درخواندن و تفهیم معانی

و مطالبش آسون و آسان گردد بنابران بموجب حکم صاحبان عالیشان

کالج کونسل جمس اتکنسن صاحب نسخهٔ حاتم طای را که

در سهولت الفاظ و معانی مشهور است باستعانت منشی دیانت الله

بتصحیح در آورده در سنه ۱۸۱۸ عیسوی بدارالطبع

هندوستانی انتخاب طبع در آورد

کلکته

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس مر حضرت شاهی

حمد و سپاس بی قیاس مر حضرت شاهی را که از جملهٔ مخلوقات خویش بشر را
مراتب اعلی داده بجبرت گوناگون و خرد مرصع بمروارید علم ممتاز ساخت و
قبای فضل و کمال با کلاه و تاج استعداد مکلل بجواهر عنایت و کرم خود پوشانید
و بر سمند خوش خرام میدان فهم و فراست و مزین بزین زیرکی و درایت سوار
کرده ضابط ملک دل گردانید تا حکومت انفس [illegible] را مندفع ساخته خیال دلپذیر
بی نظیر پیدا آورد و درود و ثنا معدود بر پیغمبر کبار نبی المختار محمد مصطفی صلی الله علیه و علی
آله و اصحابه اجمعین بدانکه این حکایت شاخ در شاخ عجیب و غریب است که بشنیدن
آن افزایش عقل گردد و فن متفنان و حرکت متحرکان دریافت شود و در عهد پادشاه
نوشیروان عادل حکایات سیر حاتم را که قصه های خوب و پندهای مرغوب است بتوفیق
الله تعالی بقالب [illegible] انتظام داده چنین در آورده اند که در ملک روم دختری بود [illegible]
حسن بانو نام ناگاه پدرش [illegible] فوت کرد و دختر تنها ماند اتفاقاً درویشی برای دختر

عاشق فاسق شده خواست که او را بعقد خود در آرد آن دختر از درویش نزد آن دختر رفته درخواست عقد خود نمود حسن بانو آن درویش را بسیار ملامت و زد و کوب و زجر و توبیخ نموده از کرد خانهٔ خود دور کرده داو بنابر آن درویش بدکیش شعبده باز که از پادشاه روم راهی داشت نزدیکش رفته نالش نمود که فلان دختر از من درخواست عقد خود کرده بود چون من قبول نکردم بنابر مرا زدوکوب نموده است پادشاه از شنیدن این خبر به غضب در آمده بر خود پیچید و شعلهٔ آتش قهر در کانون سینه اش سر کشید بکوتوال شهر حکم کرد که این زن مکارهٔ بدکردار و فاجرهٔ ناهنجار که بر چنین درویش صلاحیت کیش که دامنش از لوث نفسانی و از هوا و حرص دنیاوی مبرا است تهمت زده ظلم و تعدی که نهایتش بنظر بد نموده است مرا می باید که آن را سزا بدهم که عبرت جهانیان گردد لیکن بپاس پدرش که ملحوظ دارم از سزایش در گذشتم مگر این زن شعبده باز را اندر بلادهٔ ما اخراج باید کرد و خانهٔ این زن را مسمار باید ساخت که دیگران بر چنین درویش نیک اندیش گمان بد نه نمایند پس کوتوال شهر بموجب امر پادشاه حسن بانو را مع دایه اش از شهر بدر گردانید و خانه اش را تاراج برده مسمار ساخت

القصه حسن بانو همراه دایه با دیدهٔ گریان سیر فت که مسافت سه گروه در نخستین دید بسیار بکلان در سایه اش نشسته بجهات گریه و زاری بدرگاه قاضی الحاجات فریاد آغاز کرد و گفت که ای عالم الغیب آنچه آن درویش بدکیش از من شعبده بازی نموده و روشن است در اینجا بعجز و نیاز خوابیش در بود و بوقت نیم شب در خواب چنان دید که پیرمردی بر بالین او استاده میگوید که ای حسن بانو هوش دار که تیر آرزوی تو بهدف اجابت رسید خاطر خصرام از حکم پروردگار ترا بشارت میرسانم بر خیز و زیر این درخت قدری زمین بکن که حق تعالی خزانهٔ هفت پادشاه که در هفت چاه پر است و هفت

طاؤس مرصع که قیمتش در حساب نیاید و یک دریتیم که ثانیش در جهان پیدا نیست
بتو عطا فرمود همه یک سر در تصرف خود آر و بفقیران و مسکینان بده حسن بانو
از خواب برخاسته دایه را بیدار کرد و تمام حقیقت خواب در میان نهاد و گفت که اگر
خواب شیطانی بودی پس حضرت خواجه خضر بنظر نیامدی شیطان را مقدور نیست
که صورت پیغمبران گیرد حالا برخیز و در شهر برو و غلامان و مزدوران را بیار دایه برخاست
در رفت و غلامان و مزدوران را حاضر ساخت حسن بانو در کاویدن زمین امر کرد بموجب
ارشاد غلامان و مزدوران در کندیدن مشغول شدند بعد از یک ساعت علامت هفت چاه
بظهور پیوست و خزانه نمودار شد حسن بانو شکر بدرگاه حضرت واهب العطایات
بجا آورده همه مال و اموال را دیده سوار شده پیش پادشاه رفته التماس نمود که
حق تعالی چنین دولت بی نهایت بمن عنایت فرموده پادشاه را آنچه در کار باشد از آن
بگیرد و در تصرف خود آرد پس پادشاه سوار شده برابر آن درخت آمده نظر کرد هفت
چاه عمیق از زر سرخ و سفید پر دید بر کرسی جواهر آمود نشسته امر فرمود که بار
بردار آورده خزانهٔ شش چاه را در خزانهٔ شاهی رسانند چون مردمان شاه نزدیک چاه
آمدند دیدند که همه چاها پر از مار و کژدم ایستاده [illegible] برگشته حقیقت حال بپادشاه عرض
کردند باستماع آن پادشاه فرمود که ای فرزند این مال در قسمت تست در تصرف
خود آر پس حسن بانو معروض داشت که زندگانی شاه جاوید باد اگر امر شود طرح
آبادی شهری کنم پادشاه فرمود ازین چه بهتر این بگفت و بدولت خانهٔ خود مراجعت
کرد حسن بانو معماران و صنعت گران و مزدوران را طلبیده در کار تعمیر دلپذیر
متعین فرمود و کارپردازان را امر کرد که بزودی ترین اوقات طرح شهر بکشند و
هرکس که درینجا بیاید و سکونت اختیار کند از اسباب معیشت باو از سرکار بدهند

و عقد نکاح در میان آورد حسن بانو گفت که کیفیت شروط ما در جهان اظهر من الشمس
است حاجت ببیان نیست هر کس که جواب هفت سوال من بجا آرد از آن او باشم
و بجای پدر تاج‌بخش خدمت کنم چون شهزاده این سخنها بشنید هوش از سرش
بپرید و از بارگاه حسن بانو بیرون آمده چشم گریان و دل از آتش حسرت بریان
راه صحرا گرفت چون در صحرای وحشت انگیز رسید بزیر درخت کلان فرود آمده سر
بزانوی تفکر نهاده زار زار میگریست که ناگاه حاتم بن طی پادشاه زاده ملک یمن
برای شکار بر آمده بود از زیر آن درخت درگذشت و نظر حاتم بر آن جوان که
مانند ماه چهار دهم بزیر درخت مغموم نشسته بود در افتاد در دل خود اندیشه کرد که ای
حاتم بنده خدا در مصیبت گرفتار شده تو او را نمی بینی و بکارش سعی نمی کنی
فردا پروردگار را چه جواب خواهی داد
القصه در آن صحرای لق و دق بجز دد و دام دیگری بنظر نمی آمد حاتم نزدیک آن جوان
رفته سلام علیک گفت او جواب سلام باز داد حاتم پرسید که ای جوان درین بادیه
چرا مغموم نشسته و چه غم داری شمه از احوال خود بگو تا وسع امکان کوشش آن
کنم و اگر از مال و خزانه هر چه که [illegible] تو شود تصدق فرق مبارک
تو گردانم جوان جواب داد که ای جوان مرد اگر از خزانه و مال مطلب من بدست
میسر شدی پدرم پادشاه ملک شام است هیچ کمی نبود کاری عظیم در پیش دارم که بدون
فضل پروردگار حصول آن کار دشوار مشکل است حاتم گفت باری شمه از احوال خود
بیان کن آن جوان پاره کاغذ از بغل بر کشید و بدست حاتم داد که بر آن کاغذ تصویر
دل پذیر آن دلربا منقش بود چون حاتم دید پرسید که این صورت کیست گفت
این [illegible] ملکه شهزاده بانو است هفت سوال در پیش دارد و شرط میکند

هر کس که سوال های مارا جواب دهد من از آن او باشم و من بخود این قدر مقدور نمی بینم که از عهدهٔ سوال های او برآیم (ع) نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی * حاتم چون این سخن بشنید دلاسه بسیار داده او را همراه گرفت و بخانهٔ خود آورده دو سه روز به مهمان داری مشغول شد بعد از فراغ ضیافت از مادر و پدر خود رخصت گرفته شاه زادهٔ شامی را همراه کرده بسمت شاه آباد روانه شد بعد از طی مراحل و قطع منازل بشاه آباد رسید و بر دروازهٔ حسن بانو خبر رسانید که جوان شامی مع یک جوان دیگر آمده بر دروازه ایستاده است هرچه امر شود حسن بانو پرده در میان انداخته هر دو جوان را اندرون طلبیده بر کرسی مرصع نشاند حاتم گفت ای حسن بانو آنچه که شرط داری از من ظاهر کرده اقرار بکن که من عیب کمر سعی بر بندم اگر از فضل پروردگار سوال های ترا بانصرام رسانم تا بار دیگر عذر در میان نیاری حسن بانو گفت که ای حاتم نمی بینی آنچه که قول می کنم از آن بر نمی گردم و سوال های من همان است که پیش از این گفته ام حاتم گفت که برادر خود را که بلقب شاه زادهٔ منیر شامی می خوانم نزدیک شما می گذارم باید که از ین غافل نخواهی بود حسن بانو قبول کرد انگاه شاه زاده را در رابطه گذاشته بخدا امانت سپرد و خود مرخص گشت شاه زادهٔ منیر وقت رخصت این بیت بر زبان راند

* هر جا که باشی خدا یار باد * همیشه خدایت نگهدار باد * پس حاتم بوقت رخصت از حسن بانو پرسید که هیچ میدانی که کدام سمت است حسن بانو گفت از دایهٔ خود شنیده ام که بطرف مشرق است دیگر نمی دانم پس حاتم خدا را یاد میکرد و برای سوال اول که شخصی میگوید یکبار دیدم و بار دیگر هوس است روان شد روز و شب راه می پیمود تا به صحرای بی انتها رسید که خیال از طاقت بران

آدم خوار از چیزی دیگر بنظر نمی آمد حاتم توکل بر خدا کرد و رفت ناگاه چشمش به ماده آهو افتاد و دید که گرگی نر عقبش دویده می آید تا او را طعمهٔ خود سازد حاتم بانگ بر وی زد که ای آهوی خبردار باش از آواز حاتم گرگ ایستاده شد و ماده آهو بگریخت گرگ از آنجا برگشته پیش حاتم آمد و گفت ای عزیز بعد از سه فاقه این صید بدام من افتاده بود و تو آن را از دستم راندی حالا برای من چیزی بده حاتم گفت گوشت و پوست من از نعمت های گوناگون حق تعالی پرورده است از هر جا که ترا پسند آید بگو گوشت آنجا تراشیده بدهم گرگ گفت گوشت ما را از سرین خود بده حاتم کارد برآورده از سرین خود گوشت بریده پیش گرگ نهاد گرگ آن گوشت را طعمهٔ خود ساخت و سیر گردیده حاتم را دعا کرد و بمسکن خود روان شد حاتم از درد سرین قدم نهادن نمیتوانست بهزار دشواری و محنت بزیر درختی خود را رسانید و از درد جراحت بی هوش شده بر زمین افتاد و زیر آن درخت یک جفت شغال خانه ساخته بودند چون از چراگاه باز گشتند نزدیک مسکن خود یک آدم زاد را دیدند ماده شغال گفت یک آدم زاد نزد خانهٔ ما بیان خوابیده است [illegible] بروم از آزار خواهد رسانید نر گفت ای ماده این آدم از آن قسم نیست که آزار رساند این حاتم بن طی است عندالله جهت بندگان خدا کمر خدمت بر میان بسته و برای آفریدگار از دل و جان کوشش میکند تو خاطر خود جمع دار از این آدم زاد هرگز آزار نخواهد رسید ماده گفت ای نر چگونه دانستی که این حاتم بن طی است نر جواب داد که جدم از پدر ما نقل کرده بود که ای فرزند یک روز خواهد بود که حاتم سرین خود را تراشیده بگرگی خواهد داد و ماده آهو را از دست گرگ رهائی خواهد بخشید و از درد سرین بزیر این درخت

افتاده

خواهد داد امروز همان روز است که پدرم خبر داده بود ماده گفت ای نر درد این
آدم زاد چگونه دفع شود نر گفت علاج این بغیر پر مرغ پربرو دیگر نیست ماده گفت
مرغ پربرو کجاست و چه طور بدست خواهد آمد نر گفت که در دشت مازندران
مسکن آنجانور این است ای ماده اگر تو محافظت این آدم زاد تا آمدن من کنی
من در آنجا رفته بیارم حاتم این همه ماجرا بشنید و از درد جراحت طاقت حرکت
و حرف زدن نداشت چشم بسته خاموش ماند ماده آن را قبول کرد و نر نزدیک سرین
حاتم بنشست و نر از آنجا روان شد بعد از طی مسافت بسیار بدشت مازندران
رسیده بود مرغ پربرو از زندان بریده روان شد و پس از چندی بزیر آن
درخت رسیده دید که حاتم همچنان بی هوش افتاده است شغال آن پر را بر
نهاد به مجرد نهادن پر زخم بالتیام در آمد حاتم چشم باکشاد و برخاست و دعا و ثنا بر زبان
راند و گفت ای وحشی آنچه که احسان و مروت بحق من کردی الحال بعوض
آن برای هر خدمتی که بفرمائی از دل و جان بجا آرم شغالان گفتند ای حاتم کاری
در پیش داریم اگر توجه فرمائی کمال منت است درین نواحی شیری نزد مایان
مسکن خود ساخته است از خوف گزند وی دهشت آن برای قوت فرزندان رفتن
نمی توانیم و همیشه مترددمی باشیم حاتم گفت مرا از دور بنمائید شغالان همراه
شدند و نشان دادند حاتم پیش او رفت و گفت ای شیر از خدا نمی ترسی
و به بندگان خدا آزار میرسانی شیر بر آشفت و غریده گفت چه کنم که خدای تو
نزدیک من نیست والا ازین چنگال چشم ادمی بر داشتم حاتم گفت حالا این شیر
مستوجب عذاب من شد چرا که بجناب کبریا گستاخی کرد پس حاتم پیش آمد
شیر بر وی حمله کرد حاتم هر دو دست شیر گرفته بر داشت و بر سر [illegible] گردانید [illegible] بر

زمین زد که دست و پایش در هم شکست بعده دندان و ناخن آن برکند یده را
بگذاشت و گفت جان را چه کنم که جان دادن و گرفتن کار اوست شیر گفت که
دندان و ناخن که سلاح من بود آنرا از من جدا کردی اکنون قوت خود چگونه بدست
آرم شغالان عرض کردند که ای حاتم قوت این شیر در دندان است بطوریکه
نتوانیم بعضو ایشان رسانید حاتم از شغالان پرسید که هیچ میدانی آن دشت که
در آن جنگل آدم یا دد باشد میگوید که یکبار دیدم و بار دوم هوش است کدام
طرف است شغالان گفتند بطرف دست راست برو بمسافت سه کروه دو راه
پیش خواهد آمد راهی که بدست راست خواهد آمد در آن راه خطرات بسیار است
و راهی که بدست چپ است بی خوف و خطر باید که براه چپ بروی القصه حاتم
از شغالان وداع شده براه پیمای منزل مقصود گردید چون بر سر دو راه رسید
براهی را که شغالان نشان داده بودند گم کرده براه دست راست روان شد
قدری راه رفته بود دید که خرسان بسیار جوق جوق می آیند چون حاتم را دیدند
گرفته پس و پیش شده بحضور پادشاه خود بردند پادشاه ایشان حاتم را دیده پیش
خود طلبید و بنشاند حاتم دید که پادشاه خرسان از جنس انسان است و آن پادشاه را
دختری با کدخدا بود خواست که او را بملک ازدواج حاتم در آرد حاتم از اقبال آن
اعراض نموده گفت که مرا کاری صعب در پیش است چگونه قبول کنم هرچند که
حاتم انکار میکرد مگر پادشاه خرسان مبالغه می نمود چنانچه به همین منوال چند روز
بگذشت آخر حاتم دید که بغیر از رضای ایشان رهائی من ممکن نیست لاچار قبول
کرد پس پادشاه خرسان تمام خرسان را طلبیده بطور رسم آنها از حاتم عقد بسته
دختر [illegible] اش نمود و غاری برای ماندن ایشان داد حاتم و دختر خرس در آنجا

می ماندند و اوقات خود را بخوشی و خرم میگذرانیدند بعد از چند روز حاتم از
دختر خرس اجازت برفتن خواست و گفت که مرا کاری ضرور در پیش است
اگر رخصت کنی بعد از انفراغ آن کار باز درین جا خواهم رسید دختر خرس
گفت که اگر تو با ما قول و اقرار کنی که باز بیائی ما ترا از پدر خود رخصت
کنانم حاتم عهد و پیمان نمود که اگر زندگی وفا خواهد کرد البته باز خواهم آمد پس
دختر خرس از پدر خود گفت که این مرد صادق القول است یقینا
خواهد آمد درین شک نیست پدرش گفت ای فرزند آنچه که ذمهٔ من بود
ادا کرده ام حالا رضای تست اگر دل تو بخواهد بهتر پس دختر خرس نزد حاتم
باز آمد و یک مهره برآورده بدست حاتم داد و گفت که حقیقت این مهره
است که در اکثر مهمات بکار تو خواهد آمد حاتم از دختر خرس آن مهره را گرفته
روانهٔ منزل مقصود گردید و بعد از پیمودن راه دراز بر سر کوهی رسیده اشجار
میوه دار و آب خوشگوار دیده بر آن کوه بر آمد و از میوهٔ درختان غذای خود
نموده آب بنوشید و شکر حضرت آفریدگار بجا آورد درین اثنا نظر حاتم بکوشکی
در افتاد دید که همه اسباب مهیا هست مگر انسانی در آنجا نیست حاتم دران
مکان دلنشین رفته به نشست و بعد ساعتی بخواب رفت هرگاه از خواب بیدار
گشت دید که درویشی صاحب کمال دران مکان نشسته است و از سر لطف و
کرم از حاتم پرسید که کجا میروی و درین جا چگونه رسیدی حاتم تمام ماجرا از
درویش ظاهر ساخت درویش گفت ای حاتم بخت تو یاوری کرد که از من ملاقات
شد و الا احوال تو همان قسم میشد که احوال فلانی شخص شده است حاتم
پرسید که هیچ میدانی که آن دشت کدام طرف است درویش گفت که

از این جا بمسافت سه کروه یک تالاب است و بر سر آن تالاب درختی است
کلان چون شب در آنجا خبر شبی ابر سر درخت قرار بگیری همان ساعت زنی
برهنه بر پیوز مرصع آراسته از تالاب بیرون خواهد آمد و دست ترا گرفته کشان
کشان اندرون تالاب خواهد برد باید که تو بی تامل چشم خود بند کرده بتالاب
فرو روی باز چون چشم بکشائی خود را در باغی دلکشا خواهی دید که هر چهار
دیوارش از تصاویر گوناگون منقش و مزین زرنگار بشکل انسان رقصان
و تبسم کنان پیش تو خواهد آمد مگر سخن نخواهد گفت و یک ایوان مرصع به نظر
تو خواهد آمد در میان آن ایوان یک تخت عاج است چون بر آن تخت [illegible] خواهی
نشست آوازی طرفه پیدا خواهد شد و زنی جمیله که آفتاب و مهتاب از تاب
عارضش شرمنده شود پیش تو آمده رقص و تبسم کنان هر بار اشاره بتو خواهد کرد
که در دل تو هوس آن مکان دلپذیر گردد اما دستش نگیری و وقتیکه دلت بخواهد که
نزدیک آن شخص که میگوید یکبار دیدم بار دوم هوس است بروم دست آن رعنا بگیری
بمجرد گرفتن دست آن جمیله در میان بیابان خونخوار خواهی رسید و آواز آن
شخص خواهی شنید و آن شخص [illegible] را دیده بر و شیدا و مبتلا گردیده
در آن صحرا میگردد و روز و شب در آرزوی دیدارش بسر می برد اگر دلش بخواهد
او را بر همان تالاب زیر آن درخت برسان و خود دور ایستاده تماشا کن باز همان
زن از تالاب بیرون آمده آن شخص را کشان کشان خواهد برد و در همان باغ
خواهد رسید در آن وقت او را اطلاع خواهی داد که اگر هوس دیدار آن تصویر
فرحت افزا دارد دست او نگیرد و الا تمام عمر خود بسر خواهد برد حاتم چون این نصایح
[illegible] در انجا گذرانید هرگاه روز روشن شد از درویش رخصت گرفته

برخاست و راه منزل مقصود پیش گرفت چون دو سه کروه راه طی کرد آن تالاب
و درخت نمودار شد زیر آن درخت رفته استاد همان ساعت آن زن برهنه از
تالاب بیرون آمده پیش حاتم رسید و دست حاتم گرفته کشیده اندرون تالاب برد
حاتم چون غوطه خورده سر برآورد خود را در باغی دید که کسی در خواب وخیال همچنان
باغ ندیده و نه از سیاحان هفت کشور شنیده حاتم چنان معاینه کرد که از هر چار طرف
تصویر دلپذیر پر از چشمه های جان گزار رقصان و تبسم کنان پیدا شده پیش حاتم می آید
چون بر سر نشیمن اعلی که فقیر گفته بود رسید و تخت عاج جواهر آمود بنظرش
در آمد حاتم بر آن تخت نشست بمجرد نشستن بر تخت آوازی مهیب و طرفه برخاست
بعد از آن زنی جمیله پر از زیورهای مرصع و مکلل نمودار شده رقص کردن گرفت
و هر ساعت بطرف حاتم میدید و تبسم میکرد و اشاره می نمود حاتم سه روز در آن
مکان جنت نشان مانده در دل خود گفت که ای حاتم ترا کاری در پیش است اگر
درین تماشا مشغول باشی آن شهزادهٔ دردمند که منتظر نشست احوال او چگونه خواهد شد
این گفته دست آن تصویر بگرفت بمجرد گرفتن دست او آوازی مهیب برخاست
و تاریک شد چون تاریکی بروشنی مبدل گشت حاتم خود را درمیان بیابان
دید که غیر از دد و دام در آنجا چیزی دیگر بنظر نمی آمد خدا را یاد کرد و راه در پیش
گرفت قدری راه رفته بود که آواز آن شخص بگوشش رسید که او بآواز بلند
میگوید یکبار دیدم و بار دوم هوس است حاتم بر همان آواز رفته بعد از تلاش
بسیار و تردد بی شمار دید که مردی پیر بزیر درخت سر بزانوی تفکر گذاشته
و هر دو چشم بسته مغموم نشسته است و هرگاه که چشم می کشاید همین آواز میکند
که یکبار دیدم و بار دوم هوس است حاتم نزدیک آن پیر رسیده سلام کرد آن

مشخص چشم بگشاد و جواب سلام باز داده گفت که ای عزیز سراپا تمیز درین
بیابان بجز جانوران آدم خوار چیزی دیگر نیست تو درینجا چگونه رسیدی حاتم
کیفیت رسیدن خود ظاهر کرده از احوال او پرسید که اول یکبار دیده بار دیگر
هوس است آن چیست پیر در گریه شد و زار زار بگریست و احوال خود
بیان کرد حاتم گفت می خواهی که باز دران باغ برسی آن مرد پیر در پای حاتم افتاد
و گفت از مدت آرزو دارم میسر نمی آید حاتم گفت برخیز و همراه من شو تا ترا
بزیر آن درخت بر سر تالاب رسانم آن مرد پیر همراه حاتم روان [redacted]
چند روز آن درخت و آن تالاب نمودار گشت چون مرد پیر نشان معشوق
خود بدید نعره زده بیهوش در افتاد و بعد از یک ساعت بخود آمده باز
در پای حاتم افتاد و دعا و ثنا نمود حاتم گفت حالا بزیر آن درخت برو چون مرد پیر
بزیر آن درخت رسید همان زن برهنه از تالاب بیرون آمده دست آن پیر
بگرفت وکشان کشان اندرون تالاب برد حاتم از آنجا روانه گشته بعد از محنت
بسیار و مشقت بی شمار نزدیک شاه آباد رسید مردمان حسن بانو خبر
رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده است شاهزاده شامی این خبر
شنیده از رباط بیرون آمده در پای حاتم افتاد حاتم آن را برداشته معانقه کرد
و بسیار دلاسه داده هردو بایکدیگر بر دروازه حسن بانو رفتند حسن بانو پرده درمیان
انداخته اندرون طلبیده بر کرسی مرصع بنشاند حاتم آنچه دیده بود پیش او بیان
نمود حسن بانو گفت راست است که از دایه همچنین شنیده ام

سوال دوم

راویان اخبار و ناقلان اسرار چنین گفته اند که حسن بانو سوال دوم بدین طریق

بیان نمود که شنیده ام شخصی باواز بلند میگوید که بدی مکن با کسی اگر
کنی همان یابی آن شخص کجا است و چه بدی کرده است و چه سزا یافته
آن را تحقیق کرده خبرش بمن رسان حاتم پرسید که هیچ میدانی کدام سمت
است حسن بانو جواب داد این قدر شنیده ام که بطرف شمال است و دیگر
نمیدانم حاتم از بارگاه بیرون شده در رباط شهزادهٔ منیر شامی آمده
چندروز برای اندفاع کلفت راه بیاسود بعد از آن شهزاده را تسلی داده
سوی دشت و ره پیمای منزل مقصود گردید بعد از قطع منازل و بیابانها یک کوه
زمردین نمودار شد حاتم نزدیک آن رفته دید که جوانی خوبرو شاخ درخت را
در دست گرفته و هر دو چشم بند ساخته با دیدهٔ گریان و دل بریان بر حال عاشقان
میگرید و هر وقت بی هوش میشود و این مصرع باواز بلند بتکرار می خواند (ع)
بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری * حاتم آنرا شنیده نزدیک آن جوان رفت
و دستش گرفته جنبانید آن جوان چشم بکشاد و گفت که تو کیستی و از کجائی و بچه
کار درین مکان رسیدی حاتم گفت مسافرم محنت کشیده سیاح ام غربت
زده باری تو بگو که جهت کدام وابستهٔ بلائی و خود را باین درد و مصیبت مبتلا کرده
جوان گفت که ای عزیز با تمیز قصهٔ من داستانی است دراز میترسم که از
شنیدن آن بتو ملالی رو دهد حاتم گفت اگر شمهٔ آن بتقریر در آری غیر از راحت
این دردمند نخواهد شد غرض بعد از مبالغهٔ بسیار و تکرار بی شمار آنجوان
مفصل گره راز را از انگشت بیان بکشاد و گفت ای عزیز پر تمیز وطن من
بشهر طایف است و من مرد تجارت پیشه ام برای بازرگانی از شهر خود بمصر
رفته بودم چون از آنجا مراجعت نمودم همراه قافلهٔ من بسیار باربرداران و مردمان

می آمدند ناگاه گذرم بر سر این کوه افتاد مرا احتیاج قضا حاجت گشت از قافله
جدا شدم و آفتابه بدست گرفته برین کوه آمده دیدم که زیر این درخت یک
نازنین حور لقا بزیورهای مرصع و لباسهای مکلف خوش نشسته است
چون نظرش بر من افتاد اشارت کرد که باین طرف بیا از قضا حاجت فارغ
شده نزدیک آن حور لقا رفتم و بیک نگاهش دل از دست دادم و تیر نگاهش
بر جگر خوردم و گفتم که ای آشوب زمان و ای محبوب جهان از کدام قبیله
ای آیا ترا آدم دانم یا پری نازنین جواب داد که من پری زادم ملک
انگشت و نام من الکن پری است در محبت تو گرفتار شدم به یک
نگاهت دل از دست دادم القصه با آن نازنین خوش خصال و پری حور تمثال شب
و روز نرد عشرت بر تختهٔ روزگار می باختم و از دیدار یکدیگر مسرور بودیم تا مدت هفت سال
برین نمط بگذشت ناگاه در دلم بگذشت که درین صحرا بجز از جانوران وحشی چیزی
دیگر بنظر نمی آید بهتر آن است که در میان شهر بردم و یک مکان معقول برای خود بسازم
و در آنجا بعیش و عشرت روزگار بسر برم این معنی با پریزاد در میان نهادم او نیز قبول
کرد که بهتر آنچه میگوئی بجان منت دارم اما یک شرط است که برای هفت روز
مرا رخصت کنی که از مادر و پدر خود ملاقات کرده بیایم من گفتم که چنان نشود که در آنجا
بروی و مرا فراموش کنی اگر من در هجرت تو بمیرم و بال من تا روز قیامت در
گردنت خواهد ماند او جواب داد که خاطر خود جمع دار و دل خود را از خطرات فارغ
کن باید که از اینجا بجای دیگر نروی ای برادر مدت هفت سال است که من زیر
این درخت شب و روز در یاد آن پری دل افروز میگذارم و جای دیگر نمیبردم که
مبادا او درین مقام بیاید و مرا نه بیند دلش برنجد بر همین امید انتظارش میکشم

حاتم گفت بکدام سمت رفته است میدانی آنجوان گفت بدست راست چند
قدم رفته از نظرم غایب گشت حاتم دلاسای بسیار نموده و گفت که خاطر خود جمع دار
من تا چند این خدمت بر خود اختیار کردم و کمر سعی بر میان جان بستم
حالا میروم و معشوقهٔ ترا یکبار بوصالت میرسانم این بگفت و روان شده بطرف
راست قدم نهاد چون چند روز قطع راه کرد وقت شام بر سر کوهی رسیده
نزدیک چشمه رسید و از میوهٔ درختان تسکین جوع خود نموده بخواب رفت ناگاه
وقت نیم شب آوازی درد آمیز و وحشت انگیز بگوشش حاتم رسید در دل
خود گفت که ای حاتم بندهٔ خدا در مصیبت گرفتار است حیف که تو در حالش
نمی‌رسی فردا پروردگار را چه جواب خواهی داد همان وقت برخاست و بطرف
دست چپ که آواز گریه می‌شنید روان شد چون قدری راه برفت دید که
جوانی شکیل بر سر حوضی نشسته و سر بزانوی تفکر گذاشته نالهای عاشقانه
می‌نماید حاتم نزدیک آن جوان رفته آواز داد آنجوان چشم بکشاد و گفت تو
کیستی که بر احوال این فقیر ترحم می‌نمایی حاتم گفت مردی ام سپاهی پیشه و محنت
کشیده اگر از احوال خود اطلاع بفرمایی از آیین مروت دور نخواهد بود ترا چه واقعه
در پیش آمده است که درین صحرا نشسته گریهٔ دردمندانه میکنی آنجوان گفت که من بنده
نیز مردی سپاهی پیشه ام از وطن خود برای روزگار برآمده بودم حسب اتفاق گذرم بشهری
در افتاد در آن شهر زیر کوشکی رسیده دیدم که زنی جمیله همچو ماه تابان در میان
غرفه نشسته تماشای این رهگذر میکند بمجرد دیدن جمالش تیر عشقش از سینه ام
گذشت و دست و پا از کار رفته چون صید در دامش گرفتار شدم و از شخصی
پرسیدم که این منظر از آن کیست و این ماه سرخ از کدام آسمان است آن

شخص گفت جادوئیه بهرمناز نام که حاکم این شهر است این منظر از آن اوست و
او دختری دارد که در تمام عالم مثالش پیدا نیست لیکن آن دختر را بکسی نمیدهد
مگر به شرطها که درمیان دارد اگر کسی آن شروط را بجا آرد تا دختر را درعقد نکاح آن
منسلک گرداند چون احوال معلوم کردم وحقیقتش را دریافتم پیش پدرش شتافته
خواهش خود را ظاهر ساختم پدرش سه شرط درمیان نهاد و گفت که

سوال اول این است که یک جفت مرغ پری رو بیارد
سوال دوم آن است که مهرهٔ مار سرخ بیارد
سوال سوم آنست که در روغن تلخ جوش خورده سه بار غوطه زده
سلامت بر آید

بعد از آن ماه سیرت را درعقد نکاح خود درآرد و من نیز با سه سوال عهد خود گردانم
من از آنجا با خواهش و اشتیاق او بیرون آمدم آخر بوقت رخصت آن یار دلنواز
و آن محبوب جانگداز سر از دریچه برآورده بمن ایما کرد که برو ترا بخدا
سپردم و این بیت برزبان راند (بیت) بهر جا که باشی خدا یار باد * خدایت همیشه
نگهدار باد * ومن درجوابش این بیت خواندم (بیت) بهر جا که باشم غلام توام *
بهرجا که باشم بدام توام * القصه از آن نهال گلزار یگانه محبوبی بهزار درد
جان مرخص گشته براه این بادیه قدم نهادم و بعد از چند روز برین کوه رسیدم مگر
سراغ کار بدست نمی آید و قتال آرزو بیم از کشید تدبیر نمی کشاید چار ناچار
بگریه شب را روز میسازم نه بروز آرامی و نه بشب خوابی بهر حال امیدوار
از فضل ایزدی میباشم تا از پردهٔ غیب چه رخ نماید و از شب تقدیر چه
زاید چون حاتم احوال سوزناک آن عاشق بیچاره شنید دلش بربیقراری او

بس رخصت و گفت که ای عزیز بر تمییز خاطر خود جمع دار برای خدا این شرطهای
تو بر خود قبول کردم و سعی از جان میکنم مختص حاتم تشفی خاطر و تسکین
دل مسکین نموده مرخص شده قدم براه نهاده و بتلاش شرط اول که یک
جفت مرغ پری طلبیده بود شب و روز راه ما ندر این می پیمود اما راهش
نمیدانست ناگاه گذرش بر سر دهی افتاد دید که مردمان آنجا در گریه و زاری مشغول
اند از یکی پرسید که باعث گریه این مردمان چیست آنها گفتند که درین شهر
دیوی است هر شب برای غذایش یک آدم مقرر کرده اند وعده هر کس که
میرسید آن را بصحرا می برند بوقت نیم شب آن ملعون می آید و طعمهٔ خود کرده
میرود امروز وعدهٔ پسر رئیس این ده است حاتم بخانهٔ رئیس رفت و گفت
که بعوض پسر خود مرا در آن صحرا بفرست آنچه در تقدیر ماست بظهور خواهد آمد
رئیس ده بسیار معذرت کرد وگفت که تو امروز مهمان ما هستی و چیزی نخوردی
چگونه روا دارم که ترا طعمهٔ دیو ملعون سازم حاتم جواب داد که ترا باین سخنها
چه کار آنچه که میگویم بکن پس همچنان کردند حاتم در آن دشت رفت بوقت
نیم شب آواز مهیب و سهمناک پیدا شد حاتم دانست که همان دیو ملعون
می آید از آنجا برخاسته در غاری پنهان شد چون آن ملعون در آنجا رسید
و آدم را ندید بغرش در آمده رو بشهر نهاد حاتم بچالاکی و سبکی شمشیر ابدار
الماس تراش از نیام بر آورده در کمر آن ملعون چنان زد که مانند خیار
دو پاره شده بر زمین افتاد و بجانب مالک دوزخ سپرد حاتم شکر الهی بجا آورده
بفضل واهب العطایا تمام شب باخر رسانید چون صبح دمید رو بشهر
نهاد مردمان ده او را دیده در تعجب افتادند وصغیر وکبیر آنجا گرد حاتم جمع آمدند رئیس

ده منت قسر احوال شب گرد یار حاتم صورت کشتی و او در میان نهاد مردمان آنجا
بر جوانمردی حاتم آفرین ها کردند و چند روز شرط مهمان داری بجا آورده نشان
دشت مازندران نموده رخصت کردند حاتم بیاد خدای بزرگ روانهٔ منزل
مقصود گردید و بعد از چند روز به دشت مازندران رسیده بزیر یک درخت
کلانی بنشست وقت شام تمام مرغ پر پرو که چهره اش مانند پری و تنش
مانند طاوس بود از چراگاه آمده بر سر آن درخت جمع شدند از میان آنها
جانوری آواز داد که ای یاران حاتم بن طی که عنقریب بار بچگان آفریدگار
محنت و مشقت کشیده می گردد برای یک جفت هم زادان ما درین صحرا رسیده
بزیر همین درخت نشسته ورزیده است کسی نیست که براه خدا یک جفت
از بچگان خود بحاتم بدهد مرغی جواب داد که من براه خدا یک جفت از بچگان
خود عطا کردم پس حاتم بر درخت رفته یک جفت مرغ بگرفت و باقی جانوران
را دعای خیر کرده روانهٔ منزل مقصود شده بعد از قطع فراخان و منازل نزدیک
آن جوان رسید او بپای حاتم در افتاده شکر گذاری نمود حاتم جفت مرغ پر پرو
را حواله اش نموده تمام و کمال حقیقت آن بیان کرد پس آن جوان مرغ
پر پرو را گرفته پیش جادوت بهر ساز گذرانید جادوت بهر ساز تمام حقیقت براه
و احوال آوردن مرغ پر پرو پرسید آن جوان آنچه که از حاتم شنیده بود عرض کرد
جادوت بهر ساز گفت چنین است که میگوئی پس حاتم برای آوردن سوال
دوم که مهرهٔ مار سرخ بود روان گردید و بعد از چند روز بزیر درختی رسیده
دید که یک مار و راسو با یکدیگر جنگ میکنند و راسو می خواهد که مار را
بکشد حاتم بانگ بر زد از آواز او راسو مار را گذاشته در سوراخ خود خزید

و آن مار نیز غایب گشته بعد از یک ساعت بشکل جوان خوش لقا نمودار شد و پیش حاتم آمده سلام علیک کرد و در پایش افتاده گفت که ای عزیز احسان بی غایت در حق من کردی حاتم گفت که ای جوان چه میگوئی و من ترا نمی شناسم که کدامی آن جوان گفت که من پادشاه زادهٔ چین ام و نام من قرطاس چینی و آن راسو غلام پدرم بود از من عداوت میداشت و وقت قابو می جست امروز تنها یافته خواست که مرا بکشد از یمن قدم شما نجات یافتم مقام من درین بیابان است و لشکر من پنجاه هزار جن است اگر از راه توجه ضیافتم را قبول کنی از بنده نوازی دور نخواهد بود حاتم قبول کرد آن جوان هزاران جن را طلبیده برای ترتیب سامان ضیافت فرمود و حاتم را با عزاز تمام بزیر زمین که عمارات عالی و باغهای دلکشا بود برده طریق مهمانداری چنانکه شاید بجا آورد و بعد از سه روز حاتم رخصت خواسته حقیقت غربت خود را بیان نمود قرطاس بر همت و جوان مردی او آفرینها کرده یک نیزه بدستش داد و گفت که هرگاه که ماران نمودار شوند این نیزه را بر پا کنی هماندم از برکت این ماران مفقود خواهند شد این بگفت و چند جن را برای رهبری همراه داده گفت که حاتم را بسرحد ماران رسانیده زود بیارید آن جن ها بطور رهبران پیش شده حاتم را بسرحد ماران رسانیدند حاتم آن ها را رخصت کرده چند قدم رفته بود که از بوی آدم زاد هزاران مار سفید نمودار شده گرد حاتم حلقه زدند او آن نیزه را برپا کرد از برکت آن نیزه ماران غایب شدند حاتم شب درانجا گذرانیده صبح پیشتر روانه گردید وقتیکه دروادی ماران سیاه رسید همان قسم ماران سیاه هم گرد حاتم فراهم شدند حاتم همچنان کرد آن ماران نیز نیزه را دیده غایب شدند همچنین شش میدان ماران

طی نموده در سرخدار سرخ رسید مگر از طپش گرمی مار سرخ حاتم از تشنگی
بیطاقت گشت و در تمام بدنش آبله افتاد و قدم برداشتن نمی توانست تا که از
تشنگی و بی طاقتی بر زمین غلطید و فریاد کرد که ای بار خدا من بکار بندگان تو
بر آمده ام هرچه رضای تست بران راضی ام همین طور تضرع میکرد که دفعة از طرف
دست راست پیر مردی پیدا شده حاتم را آواز داد که ای حاتم مهرهٔ خرس را که
در سر داری چرا در دهن نمی گیری حاتم آن مهره را در دهن انداخت بمجرد انداختن
در دهن تاب و تشنگی و آبله همه بر طرف شد حاتم برخاست و شکر الهی بجا آورد و قدم
در پیش نهاد دید که مار سرخ برابر یک وجب بر یک مار کلان سوار شده با
هزاران ماران بیرون آمد او فورا مهرهٔ خرس را در دهن گرفت و پیش رفته مهرهٔ
مار سرخ گرفته برداشت و نیزهٔ قرطاس را برپا کرد همانوقت تمام ماران مع مار
سرخ غایب شدند چون مهرهٔ مار سرخ بدستش آمد او را تمام خزینه و دفینه معاینه
گشت در دل خود پنداشت که جادو سپهر ساز این مهره را که طلبیده است معلوم
شد که همین خاصیت دارد حاتم از آنجا مراجعت کرده بعد از چندروز نزدیک آن جوان
سپاهی رسید و گفت که ای عزیز حالا مهره بدست آمده است برخیز آن جوان بسیار
خوش وقت شده دعا کرد و بدروازهٔ جادو سپهر ساز رسیده عرض کرد که مهرهٔ مار
سرخ حاضر است بگیر و ایفای وعده بکن جادو سپهر ساز مهره را گرفته گفت
که حالا شرط سوم را که باقی است بجا آر پس بدیگ آهنی چندمن روغن انداخته
سه شبانه روز جوش کرد و گفت که درین روغن سه غوطه بخور جوان در
ادای آن سکوت کرد حاتم گفت که خاطر خود جمع دار و این مهره را در دهن
کرده شرط سوم بجا آر هیچ مضرتی بتو نخواهد رسید جوان همچنان کرد جادو س

بست آن پرستانی حیران و لاچار شده خبر کرد حاتم گفت که حالا موجب تامل و توقف چیست قول خود را بجا آر القصه بعد از فراغ شادی حاتم مهره خرس بوا از وگرفته روانه منزل مقصود خود گردید و شب و روز راه می پیمود و دشت و بیابان طی می کرد تا آنکه بر سر کوهی رسیده دید که جمعی پریزادان بران کوه آمد و شد می نمایند از دور تماشای جلوه آنها می نمود وقتیکه آنها غایب شدند بمشاهده حاتم غاری در آید که چه و انتها نمیداشت بتفتیش احوال آن خیال کرد که شاید پریزادان درین غار رفته باشند آخر خدا را یاد کرده خود را دران غار انداخت چند قدم پیشتر رفته دید که باغی است دلکشا که از تماشایش چشم نظارگیان حیران می شد حاتم اندرون باغ در آمده دید که پریزادان باهم سیر می کنند چون چشم آنها بر حاتم افتاد گرد و پیش او در آمده او را دستگیر ساختند و گفتند که ای آدم زاد از پای خود در گور آمدی و نمی دانی که این باغ الکن پری مالکه کوه اتکاشت است که مردان بدیدن لقای آن حور تمثال جان شیرین خود را بر باد می دهند حاتم گفت که ای پری زادان قصه حال من از بس دراز است تا کجا شرح دهم بهتر آن است که مرا پیش الکن پری ببرید آینده آنچه که در تقدیر است بوقوع خواهد آمد پریزادان جواب دادند که فردا الکن پری برای سیر درین باغ خواهد آمد ترا پیش او خواهیم برد آنچه که در نصیب تست خواهد شد القصه چون شب بگذشت و آفتاب از کوه مشرق بر آمد الکن پری با صد هزار زیب و زیورهای مرصع خود را آراسته و پیراسته بر تخت مرصع سوار شده در باغ در آمد و میان نشیمن عالی که از یاقوت یمنی و لعل های بدخشانی ساخته بود بنشست و پریزادان صف بصف گرد او دست بسته

ایستادند یک پری که داروغهٔ باغ بود بعرض رسانید که دیروز یک آدم
اجل گرفته از گردش فلک کج رفتار درین باغ رسیده بدست پریزادان
گرفتار شده است درباب آن سرگشتهٔ بیابان ادبار هر چه امر شود بجا آرم الکن پری
چون نام آدم زاد شنید دانست که آن جوان بی نوا بتلاش من آمده است
گفت که او را بیارند خادمانش حاتم را دست بسته حاضر آوردند چون چشم
الکن پری بر حاتم افتاد دید که این شخص دیگر است پرسید که ای عزیز از
کجائی و چگونه درین سرزمین که پرنده را مقدور آمدن نیست رسیدی حاتم
بعد از تمهید دعا و ثنا زبان بگشاد و گفت ای زندگانی ملکه دراز باد من براه خدا
بهزار محنت و رنج خود را درینجا رسانیدم که تا ترا خبر آن جوان که از وعدهٔ
وقت روز نکرده درینجا آمدی و او را فراموش نکردی بدهم بالفعل اگر آن
بیچاره را از دیدار فرحت آثار خود سرفراز گردانی از الطاف عاشق
نوازی دور نخواهد بود والا این وبال عاشق کشی تا روز قیامت بر گردنت
خواهد ماند الکن پری چون دانست که این فرستادهٔ همان شخص است
جواب داد که اگر آن جوان عاشق صادق بودی البته خود را درینجا رسانیدی
حاتم گفت چگونه از انجا حرکت نماید تو گفته بودی که ازینجا جای دیگر نروی
پس عاشق بیچاره نمیتواند که خلاف حکم معشوق عمل کند آخرش الکن پری
حاتم را از بند وا رهانیده بسیار بنواخت و هم صحبت خود ساخت بعد از چند
روز حاتم بسیار منت و معذرت نموده برای آوردن آن جوان نازنین راضی
گردانید و گفت که من بروم که آن جوان را بیارم الکن پری گفت که ترا ازینجا
رفتن و باز آمدن بسیار محال است من پری زادان خود را می فرمایم که

بیک لحظه آنجوان را بیارند پس چند پری زاد را حکم کرد که زود برزفته آن جوان را برتخت سوار کرده بیارید پری زادان روانه شدند و باندک فرصت اورا بجا رسیده آنجوان را به قبای تمام بر تخت سوار کرده روان شدند و بچشم زدن دران باغ رسیدند حاتم برخاست وازان جوان ملاقات کرد الکن پری هم ازان جوان ملاقات نمود وعفو تقصیرات خود کنانیده در پایش افتاد و بر حال او بسیار توجه نمود جوان از حاتم گفت که اگرچه از توجه سامی این دیده بهم کشیده را از جمالش روشن و منور گردانیدم باری چنان توجه فرمائی که از صحبت او کامیاب شوم باستماع این سخن حاتم مهرهٔ خرس را از دوش بیرکشید و بدست آن جوان داد و گفت که این مهره را اول در آب سائیده اول خود قدری ازآن بنوش و باقی را در آب خالص انداخته نزد من بیار آن جوان همچنان کرد بعد از ساعتی حاتم گفت که ای الکن پری دلم شربت می خواهد اگر تیار کنانیده بطلبی تا بنوشم الکن پری خادمان خود را امر کرد چون شربت بیاوردند حاتم آب مهرهٔ خرس را از دست آن جوان گرفته بدست الکن پری داد و گفت که ای الکن پری اگر اول تو این را بنوشی تا من شربت تو بنوشم الکن پری آن آب را بنوشید و بحاتم شربت نوشانید چون الکن پری از خوردن آن آب بدام محبت آن جوان گرفتار شده بیقرار گردید و مفارقت او را باعث تلف زندگانی خود دانسته آخر در ساعت سعید و زمان محمود خود را بعقد نکاح او در آورده روز و شب در عیش و عشرت و کامرانی مشغول شد بعد از چند روز حاتم از الکن پری رخصت خواست و گفت که مرا کاری که ضرور است پیشتر عرض کرده ام اگر اجازت شود بهتر

الکن پری از پریزادان خود فرمود که حاتم را بر تخت سوار کرده در آن صحرا
که آن مرد با آواز بلند میگوید که بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی رسانیده
رسید بیازید پریزادان او را بر تخت سوار نموده در هوا شدند و باندک
فرصت در آنجا رسانیدند حاتم دید که پیری در میان قفس آهنی بدرخت
کلان آویزان است چون ساعتی میگذرد بآواز بلند میگوید که بدی مکن با کسی
اگر کنی همان یابی حاتم نزدیک آن مرد رفت و پرسید که ای بزرگ تو کیستی
که باین پریشانی در قفس با همه جانور این می باشی و چه بدی کرده که هر لحظه
این سخن میگوئی آن شخص گفت که ای عزیز تو کیستی اول نام خود بمن بگو
تا من از احوال خود بتو شرح دهم او گفت که نام من حاتم است از شنیدن
نام حاتم بن طی سجدهٔ شکر بجا آورد حاتم سبب سجده گذاری او پرسید او گفت
که اکنون احوال من بشنو پس قصهٔ خود را باین طرز شروع نمود که ای حاتم
من پسر بازرگانی بودم نام من حمزه است و این شهر را پدرم بنام من آباد ساخت
و بعد چندی دولت بیشمار گذاشته ازین دنیای فانی رحلت نمود من تمام دولت
را بعیش و عشرت برباد کردم آخرش از شومی طالع خود آنچه که مدفونهٔ پدرم بود
نشانش فراموش نمودم غرض تصدیعات هر نوع بر من واقع گشت تا آنکه
نوبت رفتن بازار افتاد در آنجا دیدم که شخصی بآواز بلند میگوید که دفینهٔ خزاین
هرکس که گم شده باشد پیدا کرده دهم بشرط آنکه حصهٔ چهارم بمن بدهد چون آواز
او بگوش من رسید او را طلبیده شرط نمودم و بخانه در آوردم آن شخص گنج
مدفونه را برآورده از من حصهٔ چهارم خواست من حصهٔ آن را شمار کردم
چون مبالغ کلی در نظر آمد او را حصه ندادم چند مشت برگردنش زده از خانهٔ خود

بیرون کرده دادم و تمام دولت را بدست خود نهادم آن شخص برفت و بعد
چند روز باز آمد من اورا گفتم که اگر این هنر مرا بیاموزانی چندان مال بتو دهم
آن شخص گفت که فردا ترا همراه کرده در صحرا ببرم و گیاهی است که آن را
در چشم تو اندازم همان وقت گنج و دفینهٔ عالم بتو روشن خواهد شد من بروز
موعود همراه او بصحرا رفتم آن شخص گیاهی آورده عرقش بهر دو چشم من
انداخت بمجرد انداختن عرق آن گیاه چشم من کور شد بعده او مرا در قفس
انداخته بر بن درخت آویزان کرد و گفت که این سخن گفته باش که بدی
مکن با کسی اگر کنی همان یابی و آخر شخصی که نام او حاتم است درینجا
خواهد آمد و گیاهی نورانی خواهد آورد و در چشمت خواهد انداخت همان دم چشم
تو روشن خواهد شد من از آن روز منتظر قدوم مبارکت بودم باری حق تعالی
مرا بسر وقت من رسانید پس حاتم آن پریزادان را که آورده بودند گفت که مرا
در آنجا که گیاه نورانی است برسان پریزادان او را بر تخت نشانیده در آنجا
رسانیدند حاتم گیاه نورانی گرفته باز باندک زمان آمده بهر دو چشم آن مرد
پیر انداخت بمجرد انداختن گیاه چشمانش روشن گشت پس او از آن پیر
مرد رخصت گردیده روان شد و بعرصهٔ قریب بشاه آباد رسیده پریزادان را
رخصت نمود چون مردمان حسن بانو حاتم را دیدند خبر رسانیدند که آن جوان
یمنی بسلامت باز آمده است پادشاه زادهٔ منیر شامی از رباط فرود آمده
در پای حاتم افتاد و معانقه کرد بعده هردو بر دروازهٔ حسن بانو رسیدند حسن بانو
پرده درمیان انداخته حاتم و آن جوان را اندرون طلبید و بر کرسی
مرصع نشانید حاتم آنچه دیده بود بیان نمود حسن بانو گفت راست است

از دایه نیز همین شنیده ام

سوال سوم

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون حاتم دو سوال را بانجام رسانید سوال سوم بدین طریق بیان نمود که کوهی است آن را کوه ندا می گویند زیرا که آن کوه خود بخود ندا میکند آن کوه کجا است و موجب ندا کردن آن چیست و در آن چه سر است آن را تحقیق کرده خبر کن همین زمان حاتم از بارگاه بیرون آمد و در رباط منیر شامی چند روز بوده از محنت راه بیاسود و بعد از چند روز از منیر شامی رخصت شده شب و روز مرحله پیما بود که روزی بحوالی شهری رسیده دید که بسیار مردمان آنجا بیرون شهر جمع شده چند دیگ طعام های اقسام و یک تابوت مرده پیش خود بار داشته بانتظاری کسی نشسته اند از دور حاتم را دیده بکمال خرمی آواز دادند که ای عزیز زود بیا از مدت انتظارت میکشیم حاتم نزدیک رسیده پرسید که ای یاران این چه ها درین صحرا که باین طور جمع شده اید باعث آن چیست آنها جواب دادند که در شهرها رسمی است که اگر کسی بمیرد تابوت او را بصحرا می برند و طعامها پخته حاضر میدارند تا که مسافر برسد هرگاه مسافری آمد آن مرده را دفن کرده طعام می خورند و بعده بخانهٔ خود ها میروند و اگر مسافر نرسید و شام شد آن همه طعام را بر بر زمین می اندازند و بروز دیگر طعام دیگر می پزند و بر سفره نهاده همچنان منتظر می باشند امروز ده روز است که بانتظاری مسافر نه مرده را دفن کرده و نه طعام را خورده ایم حق تعالی ترا بسر وقت ما یاران رسانیده همان ساعت آن مرده را دفن کرده طعام ها را خورده بخانهٔ خودها مراجعت کردند حاتم نیز از آنجا

بشهر آمده بخانهٔ یک کس فرود آمد واز مردمان آنجا پرسید که کوه ندا کجاست آنها گفتند که از انجا پیشتر شهری است که دران معموره نشان قبرستان نیست ونزدیک آن شهر کوهی است که آن را کوه ندا می گویند و آن خود بخود ندا میکند معلوم نیست که چه اسرار است پس حاتم ازانجا پیشتر روان شده بعداز چند روز درانجا رسیده دید که نشان قبرستان ندارد دانست که همین شهر است دران معموره رفته بخانهٔ شخصی که نام او جام بود فرود آمد واز ساکنهٔ آنجا استفسار نمود که باعث ندا کردن کوه چیست مردمان گفتند که چون یکی از باشندگان این آبادی را اجل در رسد آن کوه ندا میکند آن شخص بران کوه میرود باقی معلوم نیست حاتم درانجا توقف کرد القصه بعداز چند روز آن شخص جام را اجل در رسید از کوه ندا برآمد از شنیدن آواز کوه جام از مجلش برخاسته رو بطرف آن کوه نهاد و هردو دست بسته استاده شده بشک بشک میلفت چون رنگ او سرخ شد بطرف آن کوه روان گشت حاتم هرچند دستش میگرفت جام بدرشتی دور میکرد مردمان دیگر جام را نگرفتند ناچار حاتم استاده ماند آن مرد جام برکوه رفته از نظر خلایق غایب شد بعد ازان درخانهٔ او سر انجام شادی تیار گشته خوشی وخرمی آغاز گردید بعده بهمان طور روزی از کوه ندا برآمد شخصی دیگر بهمان دستور بطرف کوه روان شد حاتم کمرش را محکم بگرفت وبرسر کوه رفته دید که تمام زمین آن کوه سبزه زار است درمیان سبزه آن مرد بغلطید وجان داد وزمین آنجا ترقیده آن شخص را فرو کشید وقدر نی گیاه سبز که برآمده بود باسبزهٔ قدیم برابر گشت حاتم حقیقت را معلوم کرده خواست که مراجعت کند وباز بشهر بیاید اما راه نمی یافت آخر

از کمان رفت با مشقت سه شبانه روز از کوه فرود آمده دید که درختی بسیار
کلان است و زیر آن درخت دریای عظیم جاری است و آبش همچو خون
سرخ از گرانسنگی طاقت بر داشتن قدم نداشت حیران و متفکر ماند ناگاه
یک کشتی در نظر آمد که ملاحش نبود آخر نزدیکش رفته جست زده بر آن کشتی
رفت و دید که در میان آن یک نان و ماهی بریان نهاده است آن را برغبت
تمام خورده شکر الهی بجا آورد و بکناره دیگر رسیده دید که جواهرات بیشمار افتاده
است بمعاینه آن حال عزیمه در دل نمود آورد که مفصل حال دریا معلوم باید
کرد پس از کناره دریا روان شده راه چند روز رفته بود که تالابی کلان بنظرش
در آمد و بر کناره آن تالاب درختی دید که سر بفلک کشیده است و بر آن
درخت بسیار سرهای انسان آویزان اند و در میان آن سرها سری است
مانند ماه تابان و درخشان که از دیدن جمالش هوش نظارگیان از سر میپرد
و تیر عشقش بر آماج سینه میرسد الغرض آن سرها حاتم را دیده خنده در آمدند
پس او همانجا ماند که احوال آن سرها معلوم نماید چون روز آخر شد وقت
شام آن سرها از درخت در تالاب افتادند بعده یک نشیمن عالی دران
تالاب نمود در گشت و سرها که افتاده بودند بشکل حوران بهشتی بر آمده دران
نشیمن قیام گرفتند بمشاهده آن حال حاتم متحیر شد چون تمام مجلس آراسته
گردید آن سر که سردار بود مانند حور تمثال بر تخت مرصع بنشست بعد
ازان خادمان سفره کشیده طعامهای گوناگون حاضر آوردند ملکه بیکی از خادمه
اشاره فرمود که طعام برای مسافری که رسیده است بر آن خادمه یک خوان
پر از نعمت از انواع و اقسام پیش حاتم آورد و گفت که ای نازنین ما که احوال

نشنوم طعام نخورم او جواب داد که اول طعام بعده کلام حاتم قدری از آن بخورد آن نازنین خوان برداشت و گفت که حکم ملکهٔ من نیست که این عقده را بکسی فاش کنم این بگفت و خود را در تالاب انداخته غایب شد بعد لمحهٔ زمان از آن مجلس حاضر شده بپایهٔ خود ایستاد حاتم گفت انشاء الله تعالی فردا اول حقیقت را دریابم بعد از آن طعام بخورم فردای آن وقت شام همه پسرها بطریق معهود در تالاب افتاده بجای خود ها قیام گرفتند و از میان آنها پریزادی برای حاتم طعام آورد او گفت که اگر از کیفیت خود ها اطلاع دهی طعام بخورم آن نازنین گفت مشهور است که اول طعام بعده کلام اول طعام بخور بعده بخواهم گفت غرض او را بمکر و حیله طعام خورانیده خوان برداشته حاتم گفت که ای نازنین عبارهٔ آن حقیقت را بگو او جواب داد که حکم ملکهٔ من نیست این بگفت و خود را در تالاب انداخت و در چشم زدن در آن مجلس حاضر شده بر پایهٔ خود قیام گرفت حاتم متعجب شده خاموش ماند و در دل خود آورد که فردا همراه این نازنین در تالاب فرو روم آینده آنچه که در نصیب ما هست خواهد شد چون روز دیگر بوقت شام آن خادمه برای حاتم طعام آورده خود را در تالاب انداخت او نیز از عقبش در آب افتاده چون چشم بکشاد خود را در مجلسی دید مگر همچو نقش دیوار در عالم سکوت شده هر چند می خواست که سخن بگوید زبانش یاری نمی داد بعد گذشتن شب بدستور معهود پسرها بدرخت آویزان گشتند چون چند روز بهمین منوال بگذشت روزی در دل خود آورده گفت که ای حاتم چرا خود را باین زندان محبوس ساخته آخر خدا را یاد کرده باز در تالاب افتاده چون سر بر آورد خود را در میان

صحرائی دید که درانجا بجز وحشیان مردم آزار چیزی دیگر بنظر نمی آمد حاتم حیران و متفکر گشته بعشق آن پریزاد ماهرو وحشت زدگان بهر سو میدوید تا آنکه بسیار هلاک و عاجز گردیده در گریه درآمد ناگاه از طرف دست راست پیرمردی آمده گفت که ای حاتم چرا خود را در رنج میداری آن صنم بدست تو نخواهد آمد و نمیدانی که آن دختر شاهم احمر جادو است مثل آن در جهان ساحری پیدا نیست و تا که او زنده است دخترش بدست کسی نخواهد آمد حاتم گفت که ای بزرگ وار می خواهم که یکبار همانجا بروم و از دیدار فرحت آثارش چشم را روشنی و دل را تازگی بخشم آن پیر گفت که هر دو چشم خود را بند کن چون چشم خود را بند ساخت بعد از ساعتی خود را بزیر آن درخت دید همه دختران او را دیده در خنده در آمدند حاتم خواست که بر آن درخت رفته سر آن نازنین را که مانند ماهتاب درخشان است بر آرد این اراده بدل خود مصمم کرده بزیر آن درخت رفت که آوازی مهیب برخاست و آن درخت حاتم را درمیان شاخهای خود درکشید چون او خود را در شکنجه دید خدارا یاد کرده می گفت که بار خدایا هزار افسوس است که شاهزاده منیر شامی در انتظاری هلاک میشود و من بدین حال گرفتار شدم که همان پیر بزرگ پیدا شده عصای خود بر آن درخت زد آن درخت حاتم را بگذاشت چون او از ورطه جانکاه خلاص یافت شکر خدا بجا آورده بخدمت آن پیر بزرگ عرض نمود که اگر باطلاع نام خود این بنده را سرفراز فرمایند از راه بنده نوازی دور نخواهد بود آن بزرگ گفت که نامم حضرت خضر است حاتم نام شنیده در پایش افتاد و گفت که چنان توجه در حق من فرما که آن نازنین به بدست من آید و پدرش کشته شود حضرت خضر حاتم را اسم اعظم یاد دانیده گفت که این را فراموش مکن هر مهمی که ترا پیش آید همین اسم را بکار خود بر

بهوش خواهد شد بعده فرمود که چشم خود به بندد که ترا بر سر کوه رسانم حاتم چشم خود
بر بست و بعد از ساعتی خود را بر سر کوهی دیده خواست که بالا برود پایش را
سنگ گرفت او نمی توانست که حرکت کند پس همان جا بر سر چشمه بنشست و وضو
ساخته اسم اعظم بخواند که پایش کشاده شد و تمام جانوران صحرا که بر کوه بودند از برکت
اسم اعظم گریخته پیش شاه احمر رفتند او کتاب خود را بر آورده دید و معلوم کرد که روزی حاتم
بن طی بر این کوه خواهد آمد و من از دستش کشته خواهم شد چون او این حقیقت
معلوم کرد در اندیشه وقوع حاتم شده خواست که بحیله و تدبیر او را بدست آرد
پس یک تصویر ملکه زرین پوش که مانند ماه درخشان سرش بر درخت
آویزان است بساخت و از روز سحر پیش حاتم فرستاد او بر سر چشمه
نشسته بود دید که همان محبوب مرغوب بهار هزاران پری پیکر در آمد بمجرد دیدن
تصویر محبوب بی اختیار شد آن تصویر پیش آمد و پیاله شراب پر کرده
دست خود بر گردن حاتم انداخت و قسم سر خود داده گفت که این را بخور او
بسبب عشق نمی توانست که سخنش رد کند پیاله از دستش بگرفت و بی
تامل بخورد بمجرد نوشیدن شراب آن تصویر حور تمثال که مانند پری بلکه از ان
هم خوبی زیاده میداشت بشکل دیو سیاه شده هر دو دست حاتم را بسته پیش
جادو شاه احمر برد و وقتیکه آن لعین او را دید بخطاب و عتاب پیش آمده گفت که
ای حاتم بگو حالا ترا چه عقوبت بکشم که بار دیگر اینچنین فعل از کسی بظهور
نیاید حاتم خاموش مانده خدا را یاد میکرد غرض جادو شاه حکم کرد که حاتم را
اندرون چاه آتش انداخته بر سر چاه یک سنگ گران به نهند و بعد از سه
روز کتاب خود را بر آورده دید که به سبب مهرهٔ خرس حاتم هنوز زنده است

پس او و دو پری گرفتن آن مهره شده حاتم را از چاه برآورده بزیر سنگ کلان
نهاد و چهل تن از شاگردان خود را همراه آن تعین نمود و بعد از سه روز
بوقت نیم شب حاتم گفت که ای یاران اگر کسی مرا از زیر سنگ برآورده
بر سر آن کوه برساند من مهره خراطین را باو عطا کنم از شاگردان جادو
یکی پیدا نبود این سخن شنیده پیش حاتم آمده گفت که اگر مهره همین بدهی
من ترا از زیر سنگ نجات داده بر آن کوه برسانم او قبول کرد آن شاگرد
جادو برخاست او را بر سر کوه رسانیده گفت که آن مهره بمن بده حاتم گفت
که اگر براه خدا طلبی میدهم او گفت خدا کیست که نامش گرفتی خدای من
شاه اجمر است حاتم گفت که ای ملعون نمیدانی لیکن خدا خالق است و شاه ما
اجمر مخلوق آن ملعون گفت که اگر مهره نمیدهی تا از زور بستانم حاتم گفت
باری به بینم که چه طور از من میگیری او در جواب خندان سحر مشغول شده
بر حاتم آتش انداخت او اسم اعظم یاد کرد از برکت و معانی
اسم اعظم آتش بطرف آن ملعون برگشت و او را سوختن گرفت
آخر لاچار شده از حاتم امان خواست و بزیور اسلام آراسته شده تصدیق خدا
و رسول خدا نمود چون صبح دمید بجادو شاه اجمر کتاب خود را دیده معلوم نمود که
حاتم از زیر سنگ برآمده بر سر چشمه آن کوه رسیده و فلان شاگردم را مسلمان
ساخت او باتش جهالت سوخته شده مانند مار بر خود پیچیده شاگردان خود را
طلبید و تصویر ملکه زرین پوش از سحر ساخته آن را دوان کرده گفت که برید
حاتم را گرفته بیارند و ازو آن مهره بستانند پس آن تصاویر ملکه زرین پوش را
با دیگر هزاران تصاویر سحری پیش حاتم آمده دست خود در گلویش انداختند

و گفت که ای عاشق با وفا من یک چیز از تو می خواهم اگر عنایت بکنی از شفقت
عاشقان دور نخواهد بود حاتم گفت کدام چیز حاجت است که از معشوق عزیز خواهد بود آن
تصویر گفت که مهرهٔ خرمن تو بده زمان ساعت خواسته است که مهره را بدهد تصویر بدهد
که ناگاه از طرف دست راست حاتم پیرمردی پیدا شده آواز داد که ای حاتم زنهار مهره را نباید ساخت
تصویر نخواهی داد او گفت که ای پیر تو کیستی که بکار عاشق و معشوق حرکت میکنی آن
پیر گفت که من خضر ام و این معشوق تو نیست این تصویر سحر است که
جادو سحر ساز مکر و حیله برای بستن تو فرستاده است از این چیز خبردار باش
والا پشیمان خواهی شد حاتم گفت که این را چگونه اعتبار توان نمود او گفت
که اسم اعظم خوانده بر او دم کن بمجرد خواندن اسم اعظم آن شبیه ملکه زرین
زلفان بشکل دیو مهیب پیدا شده مع تصاویر و پیکر بت وخت همه با این حال
حاتم در پای حضرت افتاد حضرت خضر از بسر لطف و کرم چند حرف نصایح گفته غایب
شد او هرگاه احوال تصویرات سحر جادو و شام احمر هویدا گشت تمام شاگردان
خود را جمع ساخته بمقابله حاتم آمد او خدا را یاد کرده مع آن شاگرد جادو و شام که
قبای [illegible] حاتم در بر خود کشیده بود رو بروی شان ایستاده در خواندن اسم اعظم
مشغول شد هر چند جادو شام احمر شعلهٔ آتش بر حاتم می فرستاد لیکن از
برکت اسم اعظم تمام آتش خاموش میشد و برا و هیچ اثر نمیکرد و آخرش
مع شاگردان خود بشکل اژدهای مهیب نمودار گشت آن هم از تاثیر اسم
اعظم دفع گردید چون جادو شام احمر بدید که از سبب اسم اعظم بر حاتم
حمله کارگر نمیشود از آنجا بگریخت و شاگردان خود را بصورت درخت
ساخته تنها پیش استاد خود که نامش [illegible] جادو بود و دعوی خدائی میکرد

رفت و او از سحر آسمان و زمین ساخته زبر زمین بند های خود را داشته بود و در ایشان پانزده تو دید او را خود به بند ها می نمود القصه حاتم تعاقب او کرده شاگرد او که مسلمان شده بود گفت که ای حاتم میدانی که این درختان که ایستاده اند کیستند او گفت که خدا میداند آن شخص گفت که شاگردان جادو شام احمر اند تا همه را بشکل اشجار ساخته رفته است پس حاتم قدری آب طلبیده اسم اعظم خوانده بر آن درختان افشاند بمجرد افشاندن آب تمام درختان بصورت اصلی خود اعاده کرده در پای حاتم افتادند او هر یکی را نواخته باسلام در آورد آنها باتفاق حاتم شده او را بشهر جادوی کلان رسانیدند جادو کلان خبر یافته آن چنان بخواندن سحر مشغول گشت که از اثر آن بر حاتم آتش باریدن گرفت همین طور چند روز جنگ و جدل بسیار شد لیکن از سبب اسم اعظم سحر جادو کلان بر حاتم اثر نکرد و جادو شام احمر مع استادش کشته شد حاتم مظفر و منصور گشته شکر خدا بجا آورد و تمام مردمان آن شهر را مطیع خود ساخته مسلمان کرد و از میان آنها که مسلمان شده بودند یکی را پادشاه آن ملک ساخته از آنجا باز گشت و پس از محنت بسیار و مشقت بیشمار خود را بنزدیک آن تالاب رسانیده دید که نه آن تالاب است و نه آن درخت کلان و نه آن سرها و بزان اند مگر عمارتی عالی بنظرش در آمد بر دروازهٔ آن رفته یکی از حاجبانش گفت که بملکهٔ خود خبر برسان که آن جوان یمنی که حاتم نام دارد بر دروازه ایستاده است چون حاجبان خبر بملکهٔ زرین پوش رسانیدند سر در پیش افگنده ساعتی خاموش ماند هم نشینان او عرض نمودند که باعث خاموشی چیست ملکه سر بر داشته

گفت معلوم میشود که او پدرم را کشته بسلامت باز آمد همه با لاتفاق عرض نمودند که مردن چنین پدر بهتر است که اضلال خیال رفاهیت تو نکرده همواره ترا در طلسم جادو داشت ای ملکه جای تردد و افسوس نیست اکنون ترا بایدکه با این جوان شادی کنی غرض بعد از گفتگوی بسیار و مبالغهٔ بیشمار حاتم را اندرون طلبیده با او عقد خود به بست چون او خواست که هم بستر شود که شاهزاده منیرشامی بیادش آمد بدل خود گفت که ای حاتم تا هنوز شاهزادهٔ منیرشامی بمراد خود نرسیده و گل از گلشن وصال محبوب خود نچیده و من بمطلب خود پردازم فردا بآفریدگار حقیقی چه جواب خواهم داد پس حاتم از بستر برخاست ملکهٔ زرین پوش باعث آن استفسار نمود حاتم یک یک احوال خود بیان کرد و نامهٔ بخدمت پدر و مادر خود نوشته ملکهٔ زرین پوش را مع لواحقانش روانه یمن ساخت و خود متوجه شاه آباد شده بعد از چند روز در انجا رسید مردمان حسن بانو خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت باز آمد شاهزادهٔ منیرشامی از رباط بیرون آمده در پای حاتم افتاد و آن را برداشته معانقه کرد و با او بر دروازهٔ حسن بانو رفته خبر فرستاد او پرده درمیان انداخته آن هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آمود بنشاند حاتم تمام حقیقت کوه ندا آنچه که دیده بود بیان نمود حسن بانو جواب داد که راست است همچنین از دایه شنیده ام

سوال چهارم

راویان روایات غرایب و حاکیان حکایات عجایب بر صفحهٔ قرطاس چنین ثبت نموده اند که چون حاتم بن طی سه سوال حسن بانو را بانجام رسانیده

روز خواست بطوالت جوانان کرد حسن بانو سوال چهارم را پرسید گویند در میان
آورده شنیده ام که شخصی بر دروازهٔ خود نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز
آن شخص کجا است و چه نیکی کرده و بدریا چه انداخته و از دریا چه حاصل شده
تحقیق آن کرده خبر بمن رسان حاتم گفت هیچ نمیدانم که کدام طرف است
او گفت این قدر شنیده ام که بسمت مغرب است دیگر نمیدانم حاتم گفت
که خدا کریم و کارساز و رحیم و بی نیاز است آسان خواهد کرد از حسن بانو
بوداع گشته در رباط شاهزاده منیر شامی چند روز بوده ماندگی راه بر طرف
نموده آخر از شاهزاده رخصت شده رو براه مغرب نهاد و منزل بمنزل قطع راه نموده
نزدیک شهری که بفاصلهٔ سه کروه بود رسیده از شدت آفتاب زیر سایهٔ
درختی قرار گرفت ساعتی گذشته بود که سگی سیاه که از گرمی آفتاب
زبانش بیرون برآمده بود نزدیک او آمده در پایش غلطیدن گرفت حاتم
نگاه کرده دید که میخی بر سرش محکم زده است او آن میخ را از سرش
برکشید همانندم سگ غلطک زده بصورت جوان خوبرو برآمد حاتم متعجب و حیران
شده گفت که ای جوان ماجرای تو چیستی از من بگو آن جوان گفت که ای عزیز
کرم پیشه من بازرگانی بودم ازینجا بفاصلهٔ یک فرسنگ خانهٔ من است زنی
دارم جمیله روزی بخانه در آمده دیدم که آن زن با غلام من بهم آغوش خفته
است چون مرا دید برجسته این میخ آهنی بر سرم کوفت بمجرد زدن میخ
بصورت سگ شدم از آن روز اکثر بر سر من چوب میزد آخر بهزار
دشواری خود را از خانه بیرون کرده درین صحرا حیران و پریشان میگردیدم
تا امروز از فضل الهی و از توجه ذات گرامی تو بصورت اصلی خود باز آمدم

بحق تعالی ترا جزای خیر دهاد بحق محمد و آله الامجاد و بعد ازان جوان بازرگان دست حاتم گرفته بخانهٔ خود برد بمجرد دیدن او را آن غلام حبشی و زن مکاره مستعد بجنگ شدند بهزار سوقت هر دو را بجهنم فرستاده داخل خانه گردید و اسباب ضیافت مهیا کرده در مهمان داری او مشغول شد بعد یک هفته حاتم ازان جوان امرخص گشته نزدیک معموره رسیده دید که بزیر درختی جوانی بسر و قد سبز لوی تفکر گذاشته ناله عاشقانه میکند حاتم نزدیکش رفته پرسید که ای بندهٔ خدا ترا چه مصیبت در پیش آمده و بکدام محنت دو داده که با این درد و آه گریه می نمائی و دل مرد مان را آب میسازی آن جوان چشم باز کرده گفت که ای عزیز آمرضی دارم که علاج اگر شاید در دوا ازدست فلاطون هم دوائی آن میسر نشود حاتم گفت که اگر شمهٔ از احوال خود با گوئی باز کرم و الطاف بعید نخواهد شد آن جوان گفت که درین معموره دختر بازرگانی است که شاهان عالی مقدار و شاهزادگان نامدار بارادهٔ وصالش خاک نشین اند دل من در زنجیر زلفش گرفتار است و آن سنگدل حیله ساز سه سوال در پیش میدارد و میگوید که هرکه این سه سوال مرا بجا آرد من ازان او باشم ای عزیز مرا مقدور نیست که سوال او بجا آرم و نه بموجب این (مصرع) نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی * تاب مفارقت او دارم القصه حاتم او را دلجمعی بسیار داده گفت که ای عزیز پر تمیز برخیز و مرا پیش او ببر تا من ازو قول و عهد مستحکم ساخته بفحوای این (بیت) * دست از طلب ندارم تا کام من بر آید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید * کمر سعی بر بسته دست از تحصیل آن باز ندارم پس آن جوان حاتم را بر دروازهٔ

آن رعنا آورد حاجبانش او را خبر رسانیدند او پرده در میان انداخته هر دو را اندرون طلبید حاتم پرسید که ای آشوب زمان آنچه که سوال داری درمیان آر که تا وسع امکان در کوشش آن سعی بلیغ نمایم و اگر پروردگار از فضل خود هر سه سوال را با نصرام رساند چنان نشود که باز حیلهٔ دیگر پیش آری آن دختر جواب داد که سخن من یک است اگر از دست تو هر سه سوال من برآید بجای کنیز تو ام اگر خواهی در عقد خود آری و یا بدیگر بدهی هیچ عذر و حیله نه آرم حاتم بعد از مبالغهٔ تمام پرسید که سوال تو چیست آن دختر گفت

سوال اول این است که در نواحی این شهر بوقت دو پاس شب آوازی می آید که نکردم کاری که امروز بکار من آید آن را تحقیق نموده خبر بمن رسانی که آن شخص کیست و کجاست و کدام کار نکرده است که افسوس آن دارد

سوال دوم نزدیک این شهر یک نقب است چه سر دارد آن را دریافته خبر بمن رسانی

سوال سوم شاه مهره بدست شاه پری است آن را آورده بمن رسانی

بعده من آزان تو باشم حاتم تمام ماجرا معلوم نموده از دختر رخصت شده بیرون آمده آنجوان را در رباط فرود آورده گفت که ای برادر تو بخاطر جمع بنشین من میروم ببینم که خدای کریم چه میکند و از پردهٔ غیب چه رخ می نماید غرض خدا را یاد کرده برای دریافت حقیقت آن آواز که نکردم کاری که امروز بکار من آید میرفت که در صحرائی رسیده همان آواز شنید چون تفحص نمود دید که بر سر پشتهٔ سنگ چند آدم سفید پوش مست و سرشار نشسته اند و نزدیک آن پشته بر پشتهٔ دیگر شخصی پارچهٔ حرکین

پوشیده شده است و ساعت بساعت همین آواز میاید که نکردم کاری که امروز بکار من آید
حاتم نزدیک رفته دید آن مردمان که بلباسهای فاخره آراسته شده بر بلندی نشسته اند پیش آنها
طعامهای گوناگون بر سفره چیده است و پیش آن مرد یک رکابی پر از ریم و خون و شیر
زقوم نهاده او آن را دیده گریه می کند و میگوید که نکردم کاری که امروز بکار من آید
حاتم نزدیکش رفته سلام کرد و پرسید که ای عزیز این ماجرا چیست تو کیستی که هر شب
فریاد میکنی و اینها کیانند که باین بزرگی نشسته اند او جواب داد که ای جوان
مرد بلند همت اینها را که می بینی غلامان من اند و من خواجهٔ ایشانم پیشهٔ من
تجارت بود مال و اموال بی قیاس میداشتم مگر باعث بخل و شوم طبعی گاهی
از من کار حسنه سر بر نزده و هیچ کس از دست من کامی نرسیده و این غلامان از
خوراک خود نصفه براه خدا میدادند و نصف خود را میخوردند روزی این
احوال بمن معلوم شد آنها را چنان زدم که از دست و پای کار شده دست از
سخاوت باز داشتند آخر بعد از مدتی قافلهٔ ما در این صحرا فرود آمده بود که دفعة
قطاع الطریق افتاده مرا و تمام مردمان را کشته اموال من بغارت بردند ایشان
از سبب سخاوت باین درجه رسیدند و من باعث بخالت باین احوال گرفتار
شدم و برای همین میگویم که نکردم کاری که امروز بکار من آید حاتم گفت حالا خدمتی
بما فرما که بجان و دل بجا آرم او گفت که در این شهر خانهٔ دارم در آنجا چهار دیگ
پر از زر سرخ فلان جا مدفون است و آن بکسی معلوم نیست اگر از راه توجه
قدم رنجه فرموده در آنجا بروی و بپسرانم بگوئی که به فلان جا چهار دیگ مدفون است
یکی از آن شما بگیرید و سه براه خدا بفقیران و مساکین بدهید شاید که
ببرکت آن ازین عذاب نجات یابم حاتم قبول کرده بر دروازهٔ آن شخص برفت

و از آنها که بخانهٔ او بودند تمام احوالش بگفت آنها بموجب گفتهٔ او بعمل آوردند حق سبحانه تعالی از کرم خود او را نجات بخشید حاتم از آنجا بازگشته بدرِ شهر آن دختر رسید و در رباط آمده از آن جوان ملاقات نموده هردو بالاتفاق بر دروازهٔ آن دختر رفتند حاجبانش خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده بر در استاده است هرچه امر شود آن دختر پرده در میان انداخته حاتم را مع آن جوان اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آمود بنشاندند او آنچه که دیده بود عرض نمود آن دختر گفت راست میگوئی که از چند روز آن آواز نمی آید حاتم گفت بفضل الهی جواب یک سوال تو رسانیدم حالا برای دریافت سوال دوم میروم انشاء الله تعالی آنهم انجام خواهد شد این بگفت و از خانه ایشان بیرون آمده آن جوان را تسلی داده رو براه نهاد روزی بر سر نقب رسیده دید که نقب آنقدر عمیق است که انتها ندارد خیال را یاد کرده خود را اندرون نقب انداخت و قدری راه طی کرده بود که یک دروازه بنظرش در آمد اندرون آن رفته دید که میدانی وسیع است و در آنجا بجز دد و دام دیگر بنظر نمی آید از میوه های صحرا شکم جوع خود می نمود و راه طی میکرد که نزدیک چشمهٔ رسیده بسبب ماندگی راه بر کنارهٔ آن زود انداخته بخواب رفت قضارا در آن چشمه مکان اژدهائی بود و در آن وقت اژدها بیرون آمده حاتم را بدید و آهسته او را بر داشته بر سر کوه برده بر زمین انداخت حاتم بیدار شده خود را بر سر کوه و در کام اژدها دیده پرسید که ای حیوان از من چه میخواهی و برای چه مرا درینجا آوردی اژدها سر خود در پایش نهاده گفت که ای جوانمرد با مروت و ای شجاع با سخاوت خانهٔ دارم که آنرا عقربی از من بزور گرفته است باعث آن تصدیع میکشم مرا از عذاب عقرب

رهائی بخشی حاتم گفت که آن کجاست مرا بنما اژدها پیش شده او را بر سر چاه رسانیده از دور آن عقرب را که مثل کوه افتاده بود بنمود و حاتم استخوانهای مردمان کشته را جمع دیده معلوم کرد که از این سبب کسی از نقب بیرون نمی رود و همین جا کشته میشود القصه او مهرهٔ خرس را بر آورده در دهن خود انداخته نزدیکش رفته عقرب دویده او را گزید مگر بسبب مهرهٔ خرس زهرش بر حاتم اثر نکرد آخر آن عقرب را از شمشیر دو پاره ساخته خانه اش را حوالهٔ اژدها نموده خود بر سر کوه رفته دید که درویشی از تعلقات دنیا وارسته در آنجا نشسته است حاتم را دیده آواز داد که ای حاتم نزدیک بیا که انتظارت میکشم او نزدیکش رفته سلام کرد آن فقیر یک لوح آهنی منقش بر آورده حوالهٔ اش کرده گفت که ای حاتم این را بدست راست خود محکم بسته نزدیک گنبد سنگ که بر دروازهٔ آن توفان مضبوط است برو و این لوح را بنما هر گاه دروازه گشاده شود تو بر سر حسن افزای پری که در قید دیو سیاه است رفته این لوح داشته آب بر رویش بزن که بهوش آید بعده آن را پیش من بیار حاتم فرموده درویش را بجا آورده آن پری زاد را پیش او رسانید بعده آن درویش فرمود که ای حاتم از اینجا بفاصلهٔ پنج فرسنگ دو در ضلع کلان است در زیر آن درختان جوانی زیبا و شاهزادهٔ مغرب نشسته این پری زاد را بآن جوان برسان حاتم همچنان کرد چون آنجوان معشوق خود را دید دویده بر پای حاتم افتاد و محبوبه خود را گرفته بملک خود روان شد و از آنجا مراجعت کرده پیش درویش آمد درویش همان اژدها را طلبیده گفت که این را از جائیکه آوردهٔ همانجا برسان اژدها حاتم را بر سر خود کرده بهمان چشمه رسانید او از آنجا روانه شده بعد از چند روز از نقب بیرون آمده

برون دروازه دختر بازرگان رسید حاجبانش خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بار دیگر
باز آمده بر در دروازه استاده است آن دختر حاتم را طلبیده بر کرسی زر نگار بنشاند
او آنچه دیده بود همه را یک یک بیان نمود دختر بازرگان حیران در پیش او نشسته
بعد از ساعتی سر بر آورده گفت که سوال سیوم را با نجام رسانیدی حاتم
گفت که بگو کدام سوال است آن دختر گفت حال آن مهره که بر صفحهٔ شاه مهری
است آن را آورده بجمن رخشان حاتم گفت خدا کریم است او دو سوال را
آسان کرده است سوال سیوم را نیز آسان خواهد کرد این بگفت و از
خانه اش بیرون آمده همراه آن جوان از دروازه شهر بیرون آمده چند روز ماندگی راه
بر طرف کرد بعد از آن آن عاشق بی چاره را تسلی داده و در پیمائی بیابان
غربت گشت مگر نمیدانست که کجا میرود و قضا را گذارش بر بیابانی افتاد که
در آنجا غیر از جانوران آدم خوار و دیو و دد مردم آزار دیگر بنظر نمی آمد حاتم
خدا را یاد میکرد و میرفت که از دور بر بالای کوه پیکری نمودار شده نزدیکش رسید
او را بر پشت خود برداشته پیش پادشاه خود برد چون حاتم دید که عفریتی
بصورت مهیب و شکل عجیب بر سر تخت نشسته است و گرد او دیوان
کمر خدمت بسته استاده اند دعا و ثنا نمود دیو گفت که ای آدمزاد خون گرفته
و ای مسافر اجل رسیده درین بیابان چگونه افتادی و از کدام قوم هستی و بچه کار
بدینجا آمدی حاتم ماجرای خود را بیان کرد او گفت که ای آدمزاد دختری دارم
که مایهٔ زندگانی من است و بجز او فرزند دل بندی نیست از یک سال
بعارضهٔ درد چشم مبتلا است بسبب آن نه روز آرام دارم و نه بشب خواب
و میدانم که علاجش غیر از دست انسان نخواهد شد لهذا از یکسال بتلاش

آدم‌زاد بوده‌ام حالا تو بدبخت من آمدی باید که حالا این درد فراق را فکر کنی والا ترا زنده نخواهم گذاشت حاتم گفت که اگر پادشاه یک نظر مرا بنماید تا بندار کب حال چشمش کوشش بلیغ نمایم پس پادشاه دختر را بحاتم نموده مهره خرمهره را برآورده در آب نساییده برچشمش مالید همان وقت درد وقوع شده چشمانش منور گشت آن دختر در پایش افتاد پادشاه دیوان بجایزه آن طلا و نقره و جواهر بیش قیمت حاضر آورد حاتم قبول نکرده گفت که اگر این حاجت مرا در سر خدمات شاه پری رسانی تا زنده‌ام ممنون احسانت شده حلقه بندگی تو و منت جان خواهم کشید پادشاه گفت معلوم میشود که تو آن دختر بلند کاری برای آوردن شاه مهره فرستاده است بسیار کسان برای آوردن شاه مهره رفته جان شیرین خود را برباد داده اند و این بیچاره برای برباد کردن بندگان خدا حیله ساخته است ای حاتم این خیال محال را از سر بدر کن و جان عزیز خود را ضایع مگردان چرا که شاه مهره بدست شاه پری مدام می‌باشد و بحفاظت شاه پری و از ده هزار عالم پری زاد متعین اند و یک ساعت از و جدا نمی‌شوند چگونه کسی بدو خواهد یافت حاتم گفت که زندگانی پادشاه بدولت و اقبال باد بفضل الهی می‌باید یک مرتبه پادشاه این بنده را در ملک او رسانند آینده آنچه که در قسمت من است خواهد شد آخر الامر پادشاه دیوان ناچار شده قبول این معنی نموده و یک دیو را طلبیده حکم کرد که این آدم زاد را بملک شاه پری برسانیده رسیدش بیار حسب ارشاد پادشاه دیو حاتم را بدوش خود سوار کرده در هوا شد و در یک ساعت بر سر کوهی فرود آورده گفت که ای حاتم

باهمین بشر حد ملک شاه پری است حالا طاقت پیشتر ندارم که ترا برهانم چرا که
پریزادان چنان دماغ ندارند که متحمل زبونی دیوان شوند اگر اندکی ازوی من
خواهند یافت مرا و ترا خواهند کشت بهتر است که تو خود براه که بملک خود
بروم حاتم او را از سایه داده رو براه نهاده میرفت که ناگاه از دور پریزادان بنظر
در آمدند آنها او را گرفته در باغی که بر لب دریا واقع بود قید کردند روزی حاتم
فرصت یافته خود را بدریا انداخت موج دریا او را غلطان و پیچان می برد
آخر بعد ده روز بکناره رسید شکر پروردگار بجا آورد و از برگ درختان آتش
الجوع را فرو نشانده رو براه نهاد که گذرش در باغی افتاد در آنجا جمعی پریزادان
که نگهبان دریای قلزم بودند حاتم را گرفته پیش سردار خود بردند سردار آنها
پرسید که ای مسافر اجل گرفته از کجا آمدی و چه کسی و بچه سبب درینجا
رسیدی مگر از بلای خود بیگانه آمدی حاتم بعد از تمهید دعا و ثنا زبان بکشاد و گفت
که من مسافرم محنت کشیده و سیاحم رنج و غربت دیده اسباب تجارت
برکشتی بار نموده به تحصیل منفعت میرفتم که ناگاه از شامت ایام باد مخالف
وزیده کشتی ما را تباه ساخت و من بدریا افتاده پس از مصیبت بسیار که رشته
حیات باقی بود ساحلی یافته درینجا رسیدم و متلاشی بودم که اگر به معموره برسم
چند روز از محنت بیاسایم که گذرم بر گلستان افتاد پریزادان سرکار بنده را دستگیر
کرده بحضور آورده اند الحال آنچه که در طالع من است خواهد شد از شنیدن
این سخنها دل آن پری نرم شد به پریزادان گفت که این را نگاه دارید در
بارگاه سلطان خواهم برد بعد از ان هرچه در تقدیر او ست خواهد شد پس حاتم
را قید داشته بحضور شاه پری عرض نمود که یک آدمزاد بکناره دریای قلزم آمده

بود آن را قید داشته ام در باب آن هرچه امر شود بدان عمل نمایم شاه پری فرمود که آنرا بحضور پر نور من حاضر کن چون نامهٔ فیض شمامه بآن پریزاد رسید همان دم حاتم را همراه گرفته بدار الخلافت روانه گردید و بفاصلهٔ دوازده کروه نزدیک آمده گفت که فردا ملازمت پادشاه حاصل خواهم کرد قضارا نزدیک آن منزل باغ وزیر شاه پری بود و از دو سه روز دختر وزیر که نامش زیبا رخ بود برای سیر و تماشا در آن باغ آمده بود و در آن ایام دستور پریزادان چنان بود که شش ماه در باغ سیر میکردند و شش ماه در خانه می ماندند موافق دستور زیبا رخ با چند پریزادان برای گشت صحرا بر آمده بود که نگاهش بر حاتم افتاد از آنجا مراجعت نموده در باغ رفت و بتصور جمال زیبایش که بدل او جا گرفته بود بپریزادان خود رازی کرد که هرگاه پریزادان که بجا بوطنت هستند بخواب روند آن آدم زادرا معلق برداشته پیش من حاضر سازید القصه پریزادان زیبا رخ وقت نیم شبی فرصت یافته حاتم را برداشته در باغ رسانیدند چون او چشم وا کرد دید که نازنینی حور لقا در بغل او نشسته است حیران ماند زیبا رخ او را تسلی داده گفت که ای آدمزاد خوش رو وای جوان غالیه مو چون دلم در بند زلفت گرفتار شده ترا از بند رهانیده درین جا آوردم خاطر جمع دار و بفراغ دل نشسته بزم عشرت بر بساط کامرانی بر پا که من دختر وزیر پادشاه ام آنچه که مکنون باطن باشد با ظهار آن خوش وقتم کن که بسی آن پروانه‌ام حاتم خوش دل شده شب و روز بعیش و عشرت میگذرانید و در آنجا احوال نگاهبانان چنین شد که چون بروز روشن حاتم راندیدند فریاد بر آورده روی خود ها را سیاه نموده پیش پادشاه داد خواه

گشتند چون شاه پری ظلمات پریزادان بدین منوال دید پرسید که این پریزادان
خود را چرا باین حال کرده‌اند و آنها را کدام کس رنجانید عرض نمودند که
تنها تا کاهنان در دریای قلزم اند و آدم‌زاد را آورده بودند آن آدم‌زاد
فرار شد اینجا گم گردید بعد شاه پری فرمود تا که آدم‌زاد را پیدا نکنند تقصیرات
ایشان معاف نخواهد شد ناچار پریزادان در اطراف و اکناف پراگنده شده
جستجو می‌نمودند بعد از سه ماه گذر یک پریزاد در باغ زیبارخ افتاد
دید که همراه آدم‌زاد زیبارخ پری نشسته بصحبت پرداخته می‌باشد و آن
پریزاد آدم‌زاد را دید و گفت ای پریزاده خبردار باشید که گنهکار پادشاه را اندرون دیده آورده
در باغ خود بعیش و عشرت مشغولی و تا پایان رفته بمحفل آمد چون آواز
بگوش زیبارخ پری رسید به پریزادان خود فرمود که این را بزنید و برانید
پریزادان زیبارخ او را بیرون ساختند او خود را بخدمت شاه پری رسانیده
همچو دادخواهان عرض نمود که زیبارخ دختر وزیر آن آدم‌زاد را دزدیده
برده در باغ خود بعیش و عشرت مشغول است شاه پری از شنیدن
این خبر چون مار بپیچید و آتش غضب در کانون سینه‌اش شعله کشید همان ساعت
پریزادان حضور را امر نمود که آن برگشته روزگار را بحضور فیض گنجور رسانید
همان دم فوج سرهنگان و غیره خانهٔ وزیر را محاصره کرده گفتند که اگر امان جان
خواهی تا دختر خود را مع آدم‌زاد بدرگاه جهان پناه حاضر سازی والا مع زن و فرزند
کشته خواهی شد لاعلاج وزیر با دختر سوار شده در باغ در آمد و دختر خود را
زجر و توبیخ نموده گفت که ای ستاره روزگار این چه حرکت ناشایسته بود که از
تو بظهور آمد و آنچنان فعل قبیح از تو صادر شده که تا بان به بلای سلطانی

گرفتار شدیم آخر الامر دختر را مع آدم زاد پیش سریر جهانبانی حاضر کرد
شاه پری فرمود که دختر وزیر را در قید نگاهدارند و آدم زاد را پیش خود
طلبیده گفت که ای برگشته بخت و ای بلا رسیده از کدام مرز و بوم می آیی و چگونه
در اینجا رسیدی و بچه سبب برین سرزمین آمدی حاتم بعد دعا و ثنا لب بگشاد و
گفت که زندگانی پادشاه دراز باد من مسافر غریب ام از خانمان خود جدا
افتاده پیشه بازرگانی میداشتم از گردش فلک کج رفتار کشتی من شکسته
همه مال اموال غرق گشت من بوسیلهٔ یک تخته جان بسلامت بکنار رسیده
شکر خدا بجا آوردم بعد چند روز گذرم نزد باغبانان در پای تیزم افتاد آنها بلا
جرم و خطا مرا قید ساخته بحضور پرنوری آوردند که کسی از اثنای راه مرا برداشته
دران باغ برد از سبب لاچاری با او در ساخته امیدوار لطیفهٔ غیبی بودم
الحمد لله والمنه که امروز بشرف ملازمت بندگان عالی مشرف گشته از خاک
درگاه والا چشم را روشنی بخشیدم پیشتر آنچه رای عالم آرای در باب این
بی سر و پا اقتضا فرماید عین صواب است بشنیدن این معنی شاه پری از
حاضران بارگاه دولت و دستوران سلطنت فرمود که این مسافر ازین امر
بی تقصیر است باید که این را بهترین وجه نگاه داشته سرفراز سازند
القصه حاتم دراینجا مانده برای مجرا هر روز یکبار پیش شاه پری می آمد و شاه پری
مراتب او را یوما فیوما می افزود روزی شاه پری را کسل مزاج رو داد حاتم
پیش آمده اداب سلام بجا آورده معروض داشت که امروز مزاج مبارک
علیل می بینم باعث چیست اگر ازین بنده اظهار فرمایند بعید از بنده پروری
نخواهد بشد شاه پری گفت که ای حاتم از چند روز باد در شکم پیچیده درد بهم

رسانیده است بجهت آن همه خیر می باشم تا بدین یافت آن حاتم مهره خرمهره را برآورده
در آب شسته بخورانید تا مادرم از فضل الهی شفای کامل حاصل گردید شاه پری بسیار مهربان
شده فرمود که ای حاتم آنچه که می خواهی از من طلب او گفت که اگر حضرت
قسم حضرت سلیمان علیه السلام را یاد آرند تا چیزی طلب نمایم شاه پری قسم را
یاد کرده عهد استوار نمود پس حاتم گفت که ای شاه پری اگر مهره را که
در بازوی تست بمن عنایت فرمائی عین عنایت است و تا زندگی طوق غلامی
در گردن جان انداخته باشم شاه پری ساعتی بخود فرو رفته بعد از تامل بسیار
سر بر آورده گفت که ای حاتم من معلوم کردم که ترا آن دختر بازرگان برای شاه
مهره فرستاده است حالا من نمی توانم که از قول خود برگردم اما شرطی میکنم
که بعد از انفراغ شادی آن عاشق بیچاره شاه مهره را خواهم طلبید و هرگز بدست
او نخواهد ماند حاتم آنرا قبول کرد شاه پری مهره را از بازوی خود بکشود و بدست
حاتم داد چون حاتم مهره یافت دید که تمام خزانه و دفینه بنظر می آید معلوم کرد که
آن دختر برای همین شاه مهره را طلبیده است حاتم از شاه پری اجازت رخصت
خواست شاه پری قبول نموده چهار پریزادان را حکم کرد که حاتم را بخیر و عافیت
نزد آن دختر رسانیده رسید بیارید پس پریزادان بموجب ارشاد شاه پری
حاتم را بر تخت سوار کرده در هوا شدند و در اندک فرصت نزدیک شهر آن
دختر رسانیده از حاتم رسید گرفته باز گشتند او از آنجا رو بشهر آورده چون نزدیک
رباط آن جوان رسید آنجوان از رباط بیرون آمده در پایش افتاد حاتم او را
بر داشته معانقه کرد و هر دو باهم شده بر دروازه آن دختر بازرگان رسیدند
دربانان او خبر رسانیدند که آنجوان یمنی بسلامت باز آمده مع آنجوان بر دروازه

اشاره انمنیف او بهزور را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آمود نشاند حاتم شاه
مهره را بدست تش داد و آن دختر رخصت بسته شده گفت که ای حاتم مرا از احسان
خود ممنون ساختی لهذا حاضرم آنچه که خواهی بکن و بهر که خواهی بده او گفت که
این بیچاره عاشق صادق را از وصال خود شاد کن القصه بعد از گفت و شنود
بسیار در عرس انجام کدخدائی مشغول شدند و هرگاه شادی آنجوان حسن انجام
یافت شاه مهره از نزدیک آن دختر غایب شد برای آن بسیار جزع و فزع
آغاز نمود و حاتم تسلی داده گفت که حالا فایده ندارد غرض بعد از چند ساعت
حاتم از آن جوان و آن دختر رخصت شده برای منزل مقصود خود پیش گرفت
و بعد از قطع مراحل و طی منازل در شهری رسیده از مردمان آنجا استفسار
کرد که ای یاران آیا هیچ میدانید آن شخص کجاست که بر دروازهٔ خود نوشته
است که نیکی کن و بدریا انداز آنها گفتند که از اینجا بتفاوت دوازده کروه یک
آبادانی است در آنجا بکنارهٔ دریا خانهٔ است مالک آن خانه بر دروازه نوشته
است که نیکی کن و بدریا انداز حاتم بدان سمت روانه شده بعد از سه
روز در آنجا رسیده دید که بر دروازهٔ آن خانه نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز
از حاجب آن خانه گفت که بصاحب خود خبر بده که شخصی از دور برای ملاقات شما
آمده است مالک خانه این خبر شنیده بخوشی تمام بیرون آمده از حاتم معانقه کرد
و باعزاز تمام اندرون خانه برده پرسید که ای جوان از کجا آمدی و بچه کار قدم
رنجه فرمودی او گفت از مدت آرزوی ملاقات تو میداشتم الحمد لله که امروز
ملازمت حاصل نمودم غرض محنت ما ضایع نشد و مشقت من برایگان نگشت
آن جوان گفت که باعث تلاش این کم بضاعت چیست از راه بنده نوازی

اظهار نمود تا که بدل و جان سعی و کوشش نمایم حاتم ماجرای خود از اول تا آخر
در میان آورد آن جوان بسیار آفرین و تحسین نموده گفت که همت یار و مردانگی
و جوانمردی تو که اعتماد به او واسطه دیگر چندین محنت را بر خود اختیار کردی
القصه بعد از گفت و شنود بسیار حاتم از آن جوان با مروت و سخاوت پرسید
که این چند حروف که بر دروازه خود نوشته که نیکی کن و بدریا انداز باعث آن
چیست و چه نیکی کرده و چه بدریا انداخته و از دریا چه فایده حاصل گردیده اگر
این راز را هویدا نمائی سبب سازی از آئین مسافر نوازی دور نخواهد شد آن جوان
گفت که ای حاتم من مرد غریب و بی نوا بودم و در تمام روز آب و هیزم کشتی را
میکردم آنچه که از مزدوری آن بدستم می آمد قوت و استکان خود میکردم
و دو نان پخته نموده در میان دریا می انداختم چند مدت بدین منوال بگذشت
روزی مرا هیچ میسر نشد مع عیال تمام شب گرسنه ماندیم روز دیگر هم همان اتفاق
درگذشت بود غرض سه روز یکسان بگذشت روز چهارم بوقت شب در خواب
دیدم که شخصی بزرگ میگوید که ای عزیز فردا بوقت نماز بامداد بر کنار
دریا رفته اول چشمان خود را ببند بعده هر چه بدست آید بدریا
انداز آنچه که بدست تو آید بکار های خود صرف کن و هر روز بر این نمط رفته باش
وقت صبح برخاسته وضو نموده نماز بامداد ادا کردم بعده بر کناره دریا رسیده
همچنان نمودم دو بدره زر سرخ بدستم آمد من از آن قدری بخرج و استکان
خود در آورده باقی را براه خدا بفقیران و مساکین دادم از آن روز دو بدره
زر سرخ یومیه می یابم و براه خدا صرف میکنم از همان روز بر دروازه خود نوشته ام
که نیکی کن و بدریا انداز چون حاتم بشنید خرم و خوشدل شده چند روز در آنجا

بالجمله بعد از آن جوان رخصت گرفته بشاه آباد رسید مردمان حسن بانو خبر دادند
که آن جوان یمنی بسلامت باز آمد شاهزادهٔ منیر شامی از رباط بیرون آمده
در پایش افتاد حاتم اورا برداشته معانقه کرده بهمراهش بر در دروازهٔ حسن بانو
رفته خبر فرستاد او پرده درمیان انداخته هردو را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر
آموده نشاند و گفت که بگو چه خبر آوردی حاتم تمام وکمال ماجرا بیان نمود حسن بانو
شنیده گفت که راست است از دایه همچنین شنیده ام

سوال پنجم

حاتم گفت سوال پنجم بفرما که در تلاش آن سعی کرده از فضل پروردگار
بانصرام رسانم حسن بانو گفت شنیده ام که شخصی بر دروازهٔ خود
نوشته است که راستی گو را همیشه راحت است آن شخص کجا است و چه
راست گفته و از راست گفتن خود چه فائده یافته تحقیق آن کرده خبر بمن
رسان حاتم گفت هیچ میدانی که کدام طرف است او جواب داد این قدر
شنیده ام که سمت جنوب است دیگر نمیدانم پس حاتم از شاهزادهٔ منیر
رخصت گرفته راه بیابان پیش گرفت و روز طی میکرد که رفته رفته بر سر چاهی رسیده دید
که در آنجا بسیار مردمان جمع آمده گریه و زاری میکنند حاتم نزدیک او شان رفته
پرسید که باعث گریهٔ شما چیست از آن جماعت شخصی گفت که ای عزیز وافر
تمیز پسری داشتم که بعمر هژده سالگی رسیده در حسن و جمال یوسف
ثانی بود و برای کشیدن آب درین چاه آمده امروز سه روز است که اثری
از و پیدا نیست و نمیدانم که بچه بلا گرفتار گشته ازین سبب مادرش در غم و الم
مجنون وار دیوانه گشته و گریبان صبر چاک نموده میخواهد که خود را درین چاه

انداختم حاتم بدریافت این واقعه چنانکه گفت که ای بندگان من براه خدا خود را درین چاه
می اندازم آنچه که رضای حق تعالی خواهد بود بظهور خواهد آمد باید که شما
تا آمدن من درینجا باشید این بگفت و خود را در چاه انداخت چون حاتم بقعر
چاه رسید دروازه بنظرش درآمد و اندرون دروازه رفته دید که میدانی
وسیع و صحرای دلکشا است قدری راه طی کرده بود که باغی دلکشا و بوستانی
فرحت افزا نمودار شد حاتم اندرون باغ رفته دید که در ایوان های منقش پرده های
زربفت آویزان و جابجا فرش دیبا و حریر گسترده است و همه اسباب طرب
و نشاط آماده و مهیا چون قدری پیش شد دید که کوشکی بلند زرنگار آراسته است
و در آنجا زنی حور لقا سرو قد موزون که جنبش مانند دریا موج میزد و عقل
نظارگیان را بیک نظر تاراج می نمود بر تخت مرصع نشسته است و جوانی
حور سرشت زیبا روی که از تاب آفتاب جمالش شبستان جهان منور بود دست
در گردن آن نازنین غیرت افزای حور انداخته از شربت وصالش تلخ کامی
خود را شیرین می سازد که یک مرتبه چشم آن پری زاد بر حاتم افتاد و حاتم از
دیدن جمال با کمالش چون نقش بدیوار متحیر گشته از حس و حرکت باز ماند
آن پری زاد آواز داد که ای جوان بی ادب تو کیستی که باین جرات و دلیری
در حریم ما آمدی و پای گستاخی در سرای من نهادی مگر از جان خود سیر آمدی
و نمیدانی که هیچ طایر را مجال نیست که بی اجازت من پر بزند حاتم بعد از تمهید
دعا و ثنا زبان بمطلب بکشاد و گفت که ای نازنین حور لقا و ای پریزاد خورشید
نما هزاران جان فدای پای تو باد من مسافر غریب ام از گردش فلک درینجا
رسیده ام مگر از دیدن دیدار فرحت آثار تو همه رنج و محنت را فراموش

کردم و خود را که عند الله بهزار سعی و تردد و در سنجار رسانیده ام حقیقت این است
که این جوان خوبرو این سرمایه نیک خو که برابر اوست مادر و پدرش
در فراقش جان میدهند و من که خود را در سنجار رسانیده ام صرف برای همین
که احوال پدر و مادرش را بحضور فیض گنجور تو تشریح دهم آن نازنین چون
این سخن بشنید بحاتم گفت که ای جوان کرم پیشه درین امر من لاچارم این خود
نمیرود و چندانکه میگویم برآن گوش نمی کند حاتم آن جوان را گفت که چرا گفته معشوق را
نمی شنوی مادر و پدرت در غم و الم هلاک شده نزدیک است که در فراقت
جان بسپارند آن جوان گفت که ای مرد مروت کیش و ای عزیز سخاوت
اندیش تا که این نازنین همراه من نشود خود را از وی جدا ساختن نتوانم چرا که
طاقت هجرت ندارم این بگفت و زار زار بگریست القصه حاتم سخنهای نتایج
پیش پریزاد اظهار حالت دلش را آنچنان نرم کرد که او قبول نمود که همراه
آن جوان بخانه او برود پس از دو سه روز هر سه کس بر ایوان رسیده با اندک
فرصت در چاه رسیدند حاتم رسن بجنبانید مردمان که بر سر چاه بودند رسن
را بالا کشیده هر سه کس را بیرون آوردند تا در و پدر آن جوان در پای حاتم
افتاده او را مع پسر و پریزاد بخانه برده سر انجام مهمانی و ضیافت مهیا کردند
حاتم بعد از دو سه روز از ایشان رخصت گرفته روانه بمنزل مقصود گردید
و از جوانی پرسید که هیچ میدانی شخصی که بر دروازه خود نوشته است که
راستی گو را همیشه راحت است آن شخص کجاست و شهر او بکدام طرف
است آن جوان گفت که ازینجا بفاصله چهل فرسنگ شهری است بر کنار رود
دریا آبادان و در آن شهر آن شخص میباشد که بر دروازه خود نوشته است پس

حاتم بدان طرف روان شده بعد از چند روز بر سر کوهی رسیده دید که جوانی را خوبرو بر سر خاک نشسته سر بر زانوی تفکر نهاده گریهٔ دردمندانه و نالهٔ عاشقانه میکند او نزدیکش رفته پرسید که ای جوان چه حال داری و برای چه این چنین نوحه می کنی که دل مردمان از گریهٔ تو میگدازد اگر از احوال خود شمهٔ بیان نمای از سر بی قراری دور نخواهد بود آن جوان گفت که ای عزیز پر تمیز بدان و آگاه شو که او بجا بتفاوت شش کروه شهری است و در آن شهر بازرگانی می باشد دختری دارد حسن افروز نام که در حسن و جمال غیرت افزای ماه تابان است و چشم نظارگیان بمشاهدهٔ جلوهٔ نورانی او حیران جوانان اطراف و اکناف و طالب وصالش سرگردان و پریشان اند مگر او بدست کسی نمی آید بجهت اینکه سه سوال درمیان دارد و میگوید کسی که سه سوال من بجا آرد از آن او باشم حاتم گفت که آن سه سوال کدام است میدانی آنجوان گفت که

سوال اول اینکه شخصی گاو سوار در ماه یک بار از این بیابان بیرون می آید و یک دو کس را کشته باز بطرف بیابان میرود در آن چه سر است آنرا تحقیق کرده خبر بمن رسان

سوال دوم آرزوی جام جم دارم

سوال سوم پیالهٔ آب بزرگ از طلسم حکیم افلاطون است آن را بیارد اگر هر سه سوال از دست من بر آید البته وصالش میسر گردد از دوری همان نازنین هر روز و شب در تب میگدازم و غیر از گریهٔ جان سوز و نالهٔ آتش افروز کاری دیگر ندارم این بگفت و در پای حاتم افتاده با گریه و ناله در زمین غلطیدن گرفت دل حاتم بر بیطاقتی او همچو موم نرم گشت و گفت که ای جوان

ازین اندیشه دل خود را فارغ کن اگر زنده ام انشاء الله تعالی سوالهای
معشوقت بجا آورده ترا بوصالش میرسانم مگر یکبار مرا پیش او ببر تا ازو
عهد استوار کرده در سعی آن کمر به بندم القصه حاتم و آن جوان بر دروازه
آن عیاره مکاره رسیدند مردمانش خبر کردند که آنجوان بازرگان زاده با شخصی
دیگر بر دروازه استاده است حسن افروز هردو را اندرون طلبید حاتم بعد از
گفت گوی بسیار و مبالغه بیشمار از آن دختر عهد استوار کرده آنجوان را در رباط
گذاشته رو براه آورد بعد از مدت مدید در شهری رسیده دید که همه مردمان
آن شهر در صحرا بر آمده خیمه ها نصب کرده اند حاتم از آنها پرسید که بچه
سبب شما در صحرا بر آمده قیام کرده اید آنها گفتند که درین نواحی بلایی است
که در هر ماه از کوهستان بر گاو سوار شده می آید و جزع و فزع بسیار نموده دو سه آدم
را کشته مراجعت مینماید هیچ احوالش معلوم نیست و اگر گفته او را قبول نکنیم آنچنان
افسون میخواند که همه اندام آتشش بیازرد ازین سبب از ناچاری هستیم حاتم
این معنی شنیده گفت که ای برادران خاطر خود را جمع دارید و فکر مکنید حق سبحانه
تعالی خیر خواهد کرد و غرض همگنان درین اندیشه بودند که بر دز معهود آنجوان
گاو سوار پیدا شد و آنچه که دستور او بود بعمل آورد و مراجعت کرد حاتم عقب
آنجوان روان شده چون قدری راه طی کرده بود که آنجوان برگشته او را دید
و شمشیر کشیده قصد قتال او کرد حاتم در آنجا استاد چون آنجوان باز روان
شد حاتم عقب او دوید القصه در تمام راه سه چهار بار آنجوان قصد او کرد مگر حاتم
پی او نگذاشت تا آنکه بمنزل او رسیده دید که در میان صحرا یک کوه سنگ
است و در وسط آن گنبدی است که قریب پنجاه کسان از لواحقان او در آن

نشسته اند چون صاحب خود را دیدند همه با پیش آمده در خدمت قیام کردند
آنجوان کمر باشاد و بنشست ملازمان او سفره پیش آورده طعام های گوناگون
در چیدند آنجوان یکی را گفت که آن مرد مسافر را پیش من بیار شخصی آمده
حاتم را گفت که برخیز آقای من ترا میطلبد او نزدیکش رفته آداب سلام بجا آورد
آنجوان جواب سلام باز داده او را نشانید و گفت که ای عزیز چه نام داری
و از کدام مرز بوم هستی و احوالات حقیقت بیان فرما حاتم تمام حقیقت خود را پیش
آنجوان اظهار نمود چون آنجوان نام حاتم شنید در پایش افتاده گفت که خدای تعالی
ترا بهر سرو وقت امرتی رسانید تا حال انتظارت میکشیدم او گفت بفرما که سبب
انتظار من چه بود آنجوان گفت که ای حاتم من پادشاه زاده ام کرمانم پدرم فرزند
نداشت ناگاه حق تعالی مرا باو کرامت کرده از عرصهٔ عدم به محل وجود در آورد
منجمان و ستاره شناسان به پدرم معروض داشتند که وقتیکه این پسر بسن
چهارده ساله خواهد شد او را سودا بهم رسیده از خانمان آواره خواهد شد پدر یافته
این معنی پدرم برای من در بیابان عمارتی عالی بنا کرده به محافظت تمام مرا
در آن مکان مسکن داشت و استادان کامل و ادیبان عاقل را برای تربیت
و تعلیم من متعین فرمود نقل مشهور است که تیر قضا را سپری نیست من
روزی بجویای خود سبز بوستان میکردم که ناگاه آوازی بگوشم در خورد که ایجوان
بی مروت بالا نظر کرده سوختهٔ آتش عشق خود را آبی به بخش و کشتهٔ خود را
داروی بده چون بالا نظر کردم دیدم که یک پری نازنین جمیله بر تخت که معلق در هوا
بود نشسته سخن میگوید چون چشم من با او دو چار شد گفت که نزدیک من بیا
تا با تو حرفی زنم و از احوالات مطلع شوم آن نازنین تخت خود را فرود آورده

نزدیک من بنشست و بماند شب و روز با او نرد وصال بر تختهٔ عشرت می باختم
چون چند روز برین بر آمد که این فلک شعبده باز که هر لحظه و هر لمحه بازی تازه
بر روی کار می آرد و مواصلت دوست را با دوست دیدن نمی تواند رنگی طرفه
پیش آورد روزی من با آن ماه زندگانی تختهٔ نرد می باختم که ناگاه بر آسمان
غوغائی بلند شد آن نازنین سر برداشته بطرف فلک نظر کرده آه سرد از
دل پر درد بر کشید چون حالش پر از اضطراب دیدم باعث آن استفسار
کردم او گفت که ای شاهزاده فرستادهای پدرم برای من می آیند حالا ماندن
نمیتوانم گفتم که ای آرام جان پدرت از کدام جنس است و باز از تو چگونه
ملاقات میسر خواهد شد آن نازنین گفت که ای شاهزاده حالا ملاقات من
دشوار است مگر سخنی میگویم که استادی در دشت فلان که نام او گیانی
اپارج جوگی است می باشد پیش او رفته خدمتش بکن اگر او مهربان شده
دستگیری تو نماید البته ملاقات من خواهد شد این بگفت و همراه همان مردمان
بشهر خود مراجعت کرد ازان روز من در فراقش جامهٔ صبر را چاک کرده
وهمچو سودازدگان بدشت و بیابان سرگردان شده بعد از مدت مدید در
خدمت آن جوگی اپارج رسیدم و خدمتش از حد کردم روزی او مهربان شده
پرسید که چه حال داری و برای چه این قدر محنت بر خود اختیار کردهٔ من
حقیقت خود را یک یک پیش او بشرح در آوردم او جواب داد که ملاقات تو
بسبب شخصی که حاتم نام دارد و در فلان وقت و فلان تاریخ نزد تو خواهد آمد
خواهد شد و از سعی او بمطلب خود خواهی رسید ای عزیز ازان روز همین
طور را که مشاهده کردی اختیار نموده منتظر نزول اجلال تو بودم المنة لله

که امروز بر سر وقت من رسیدی حاتم گفت که خاطر جمع دار انشاء الله تعالی
تا وسع امکان خود دریغ نخواهم نمود پس چند روز در آنجا ماندگی راه دور کرده
از آن جوان رخصت گرفت و پرسید که هیچ میدانی که امشب وقت کدام سمت
است وچه نام دارد آنجوان گفت که نامش جمیل قطب رضوان شاه شهرستان
ارم آباد است حاتم بعد از روز یافت حقیقتش رو براه نهاده دشت و صحرا
می نوردید تا آنکه در صحرائی رسیده دید که گرگان و شیران جوق جوق می آیند حاتم
از دیدن آنها متحیر گشته در فکر و اندوه بود که ناگاه شیران و گرگان حاتم را
بحلقهٔ خود در آورده پیش پادشاه خود که بصورت شیر بود بردند حاتم آن شیر را
که پادشاه بر سر تخت سلطنت نشسته بود دیده دانست که سردار این
قوم همین است آداب خدمت بجا آورده باستاد چون وقت شب رسید
هریک بتمثال حوران بهشتی متبدل گشته بحضور پادشاه حاضر شدند و پادشاه
که همچو ماه تابان بر سریر سلطنت جلوس فرموده بود حاتم را پیش خود طلبیده
استفسار احوال نمود او تمام ماجرا از اول تا آخر بیان ساخت آن نازنین
گفت که خاطر خود جمع دار من ترا بملک ارم آباد خواهم رسانید حاتم پرسید
که خود بدولت با تابعان خود کیستند نازنین گفت که ما همه از جنس پریزاد هستیم
ما را فقیری دعای بد کرده است که تمام عمر در روز بشکل جانوران مهیب
گرفتار باشیم و در شب بصورت اصلی باز گردیم از آن تاریخ بهمین صورت
گرفتاریم بعده خطی نوشته بحاتم داد و گفت که ازینجا بمسافت چهل فرسنگ
باغی عالی بنظر تو خواهد آمد باید که بدروازهٔ آن باغ رفته بدربانان آن این نوشته
بدهی و بگوئی که این را بسلطان جن داده خبر برسان که یک آدم زاد از

پیش مهر افروز همشیرهٔ شما آمده امیدوار ملاقات است ای حاتم آن جن برادر خواندهٔ من است انشاء الله تعالی ترا بمطلب خواهد رسانید پس حاتم از آنکه مهرافروز رخصت شده راه بادیه پیش گرفت و بعد هفت روز بر دروازهٔ آن باغ رسیده آنچنانکه ملکه گفته بود بعمل آورد هرگاه که خبر بآن جن گردید بمجرد شنیدن نام همشیرهٔ خود حاتم را اندرون طلبیده معانقه کرده بعزت تمام بر کرسی زرین نزدیک خود بنشاند و نامه را خوانده بحاتم گفت که خاطر خود جمع دار عنقریب ترا بملک ارم آباد خواهم رسانید و فالیز المطلب خواهم کرد پس بمهمانی و ضیافت مشغول گردید و بعد از سه روز حاتم را همراه کرده بمرور چند یوم نزدیک ملک ارم آباد رسید چون رضوان شاه را خبر گردید که برادر پادشاه که خلطانس نام دارد نزدیک رسیده است با چند جن سوار شده بطریق استقبال پیش آمده باعزاز و اکرام بخانهٔ خود برده سرانجام ضیافت بعنوان شایسته ترتیب داد چون مجلس آراسته شد خلطانس شاه از هر جانب سخن درمیان آورده آخر حرف بمطلب رسانید و گفت که ای برادر دخترت چه حال دارد رضوان شاه گفت که ای برادر چند مدت دل خود را در دام بعشق آدم زاد گرفتار ساخته بود از آنجا آمده بر بستر بیماری افتاده است نه روز آرام دارد و نه شب خواب خلطانس شاه گفت که ای برادر مثل مشهور است که فضلهٔ سگ سگ را شاید بکار دیگر نمی آید رضوان شاه گفت که ای برادر راست گفتی اما معلوم نیست که آن شاهزاده مرده است یا زنده و خدا داند که او چه شد خلطانس شاه گفت که اگر بفرمای آن شاه زاده را بطلبم او گفت که بسیار خوب پس خلطانس شاه از حاتم پرسید که تو میدانی که آن شاه زاده بکدام سمت است او جواب داد

که من فلان جا گذاشته آمده ام. او همان ساعت به مردمان خود اشاره فرمود که بروید و
رفته آن شاه زاده را بیارید. پس مردمان خاطانس شاه مع تخت روان شده
در اندک فرصت نزدیک شاه زاده رفته گفتند که برخیز ترا رضوان شاه طلب
داشته است. شاه زاده گفت که حاضرم. مردمان خاطانس شاه او را بر تخت
نشانیده در چشم زدن بشهر ارم آباد رسانیدند. هرگاه شاه زاده ملازمت
خاطانس شاه حاصل نموده او آن را همراه گرفته بملازمت رضوان شاه مشرف
گردانید. رضوان شاه از دیدن جمال جهان آرایش که بیش از ماه شب چهارده هم
بود بغایت خوشدل شده بکارپردازان برای تیاری شادی جمیله دختر خود حکم
فرمود. کارپردازان عرض نمودند که اسباب شادی آنچه که باید موجود و تیار است.
پس خاطانس شاه و رضوان شاه در ساعت مسعود و زمان محمود ملکه جمیله را
با زدواج شاه زاده در آورده هر دو را بر یک تخت نشانیدند. در آن وقت بچشم
نظارگیان همین معلوم می شد که گویا آفتاب و ماهتاب از یک برج بر آمده قران
السعدین واقع شده است. پس حاتم بعد از فراغ شادی چند روز دیگر توقف
نموده از آنجا رخصت گرفته روانه منزل مقصود گردید. چو بعد از چند روز رسید بشهر
آن دختر رسیده آن دایه او گفت که ای ملکه خوش خبری است که فلان جوان یمنی
بسلامت باز آمده مع آن جوان برادر ایستاده است. آن دختر خبر شنیده هر دو را
اندرون طلبید و پرده در میان انداخته پرسید که بگو حقیقت گاو سوار چیست.
حاتم تمام ماجرا را که بمشاهده در آورده بود بیان ساخت. آن دختر شنیده بسیار شادمان
گشت و بعد از یک لحظه سر خود برداشته گفت که راست است من هم چنین
شنیده ام. پس دختر برای سوال دوم بگفت که ای جوان یمنی حالا برو و حاتم چم

را پیاز حاتم گفت هیچ میدانی که کدام سمت است او گفت شنیده ام که
بطرف شمال درمیان کوهستان است دیگر نمی دانم حاتم گفت که خدا کریم است
آسان خواهد کرد پس از آنجا بیرون آمده چند روز در رباط آن جوان قرار
گرفته ماندگی راه بطرف کرد و بعد از آن آنجوان را تسلی و دلجمعی داده
رو براه نهاد و بعد از قطع دشت و بیابان بشهری رسیده دید که پیرمردی بزیر
درخت ایستاده است حاتم او را اسلام کرد آن پیرمرد جواب سلام باز داده پرسید که ای
عزیز از کجائی و کدام جا میروی و بچه سبب درینجا رسیدی و چه نام داری گفت که
من حاتم بن طی ام برای تلاش جام جم برآمده بسراغش سرگردان ام آن
مرد پیر گفت که درین نزدیکی بیابانی است دران بیابان درویشی اعجاز کیش
میباشد اگر آن درویش هدایت بنماید تا تو بجام جم برسی والا مشکل است
که جام جم بدست آید چرا که جام جم از استخوان کاسهٔ جمشید ساخته است
وقتیکه او بمرد پسرش بموجب وصیت او کاسهٔ سرش را جام ساخته دران
طلسم نگاهداشته است از دیدن آن احوال ماضی و مستقبل معلوم می شود
مگر بلا معاونت آن درویش حصولش ممکن نیست حاتم آن مرد پیر را دعا نموده
بطرف آن روان شد چون بدان بیابان رسید دید که نیستانی است گلزار
که هر طرف آن اشجار میوه دار و آب خوشگوار و دیگر چیزها مهیا است چون
او تمام روز راه رفته بود بوقت شام زیر درختی فرود آمده شب گذرانید
هرگاه صوفی آفتاب از صومعهٔ مشرق برآمد حاتم بیاد الهی مشغول شد که
بغتة آن درویش اعجاز کیش از دور نمودار گشت چون نظرش برآن درویش
افتاد بخاکساری آداب سلام معتقدانه بجا آورد درویش تبسم کرده جواب سلام

باز داد و گفت که ای حاتم پیش بیا از دیر انتظارت میکشم حاتم دویده در پایش
افتاد درویش او را برداشته معانقه کرده گفت که ای حاتم این چوب هفت
رنگ را پیش خود نگهدار اگر مشکلی وصعبی رو دهد اول این چوب را بران
بزن و بعدم زان دست خود بر آن انداز آسان خواهد شد و هرگز این
نصیحت را فراموش نخواهی کرد و اگر مشکلی عظیم رو نماید در آنوقت لفظ
یاحی ویاقیوم را بر زبان آری از برکت آن اسمان ساعت مراد رسیده واقی
و آن مشکل را آسان شماری این بگفت و او را همراه گرفته قدری راه طی کرده
گفت که ای حاتم به بین آن زاغ را که بر هوا پرواز میکند و یکدم نمی نشیند اسمان جا
طلسم جام جم را نگاه داشته است چون در آنجا برسی باید که این چوب را
بران زاغ بیندازی بمجرد انداختن چوب آن زاغ کشته شده آوازی مهیب
خواهد برآمد و تمام میدان تاریک خواهد شد بعده آن طلسم و دروازه مقفل نمودار
خواهد گردید باید که اول این چوب را بران زده دست بقفل در اندازی
وبکشائی و اندرون روی چون قدری ازان پیشتر روی یک چبوتره کلان
که هفت زینه دارد نمود شود و بر آن چبوتره یک تیر و کمان و یک تصویر است
چون بر زینه اول پانهی آن تصویر بر خیزد و هرگاه بر زینه دوم پانهی آن تصویر
ایستاده شود و چون بر زینه سوم برسی آن تصویر کمان را بر داشته در دست
گیرد و وقتیکه بر زینه چهارم برسی سر بردارد و چون بر زینه پنجم برسی تیر و کمان
را یکجا سازد و چون بر زینه ششم برسی تیر را است واز کند و هرگاه بر زینه هفتم
برسی آن چنان تیر بزند که از پا در آمده از جان هلاک شوی درین صورت ترا
لازم است که بر زینه ها پا نهاده جست زده بالا بروی و چون بالا برسی یک کرسی منقش که

و نیز آن جام حاتم نهاده و شمشیری بر آن آویخته است ببینی وقتیکه قصد گرفتن
آنجام کنی آن شمشیر ارادهٔ قتل تو خواهد کرد و پس ترا باید که اول این چوب
را بر آن شمشیر بزنی بعد از آن جام را بدست آری و هرگز نصیحتم را فراموش
نکنی حاتم سخنان درویش را بگوش دل اصغا نموده رخصت شد و بطرف آن
زاغ نگاه دوخته میرفت که پرواز هشتم لیکن آنجا رسیده دید که زاغ در پرواز است
یک دم قرار نمی گیرد حاتم آن چوب را بر زاغ انداخت بمجرد انداختن چوب زاغ بمرد
و شور و غوغا بلند شده آواز مهیب بر آمد حاتم خدا را یاد میکرد که یکبارگی
تاریکی هر طرف شده دروازه نمودار گردید آخر نزدیک دروازه رسیده دید که آن
مقفل است چون حاتم خلاف نصیحت درویش از دست خود قفل را گرفت
هماندم دستش بند شد و پا از زمین معلق گشته آویزان گردید از این واقعه بناله
در آمده چندانکه زور میکرد اذیت زیاده میشد تا آنکه از ناله و بی قراری جان
بلب شده لفظ یا حی یا قیوم را یاد نموده بر زبان راند همان ساعت آن درویش
اعجاز کیش حاضر شده آن چوب را از حاتم گرفته بر قفل زد و او را از آن بلای
جانکاه نجات بخشید حاتم در پایش افتاده عجز نمود درویش فرمود که نصیحتم را
فراموش کرده خود را رنجانیدی خوب شد که حق تعالی مرا اطلاع داد و گرنه کار تو
تمام شده بود حالا خبردار باش و نصیحت من یاد دار این بگفت و غایب شد حاتم
در حق درویش دعا کرده پیشتر روان شد در آنجا یک درخت انار که در آن
انارهای کلان تو بچته آویزان بودند بنظر حاتم در آمد از استیلای حرص عنان
اختیار از دست داده نصیحت درویش را فراموش نموده دست بانار انداخت
فی الفور دست حاتم بدرخت انار بند شده بطوریکه صدمهٔ اول بر او گذاشته بود

پیش آمد حاتم باز لفظ یا حی و یا قیوم را بر زبان راند از برکات آن کلمهٔ طیبه درویش با حالت غضب حاضر شده درویش اتر بندار را غیده گفت که ای حاتم حرف من گوش نمیکنی او مخجل شده در پایش افتاد درویش باز تسلی داده غایب شد حاتم از انجا روان شده نزدیک همان چبوتره که درویش نشان داده بود رسید چون بر زینهٔ اول پا نهاد آن تصویر برخاسته بنشست حاتم زینهٔ دوم را گذاشته جست زده بر زینهٔ سیوم رفت و چهارم را گذاشته بر زینهٔ پنجم پا نهاد عرض بهمین طور با این چبوتره رفته اندرون در آمد و نصیحت آن پیر مرد را فراموش کرده خواست که دست دراز کرده جام بردارد که آوازی طرفه بر آمده شمشیری که بر آن او یزان بود بر کمر حاتم چنان رسید که کمرش دو پاره شده قدری استخوان باقی ماند پس حاتم بر زمین افتاده لفظ یا حی و یا قیوم را خواند همان وقت آن پیر مرد حاضر شده گفت که ای حاتم چرا افتادهٔ برخیز او گفت که ای درویش خجسته کیش چگونه برخیزم که کمرم دو پاره شد گفت که برخیز تو سلامت هستی این گفت و اسم اعظم خوانده بر او دمید حاتم برخاست و خود را سلامت یافته شکر پروردگار بجا آورده در پای درویش افتاده گفت که حق سبحانه تعالی ترا جزای خیر داد او تبسم کرده غایب شد پس حاتم چوب هفت رنگ را بر آورده بر شمشیر زد و آن جام را برداشت بمجرد برداشتن آن جام یک آواز مهیب پیدا شده تاریکی پدید آمد و بعد از ساعتی آن تاریکی بروشنی مبدل گشته هیچ نشان طلسم باقی نماند پس حاتم آن جام را گرفته بعد هفت روز دران صحرا رسید و از آن پیر بزرگ ملاقات نموده آن چوب را حوالهاش کرده بطرف منزل مقصود راهی گردید و بعد از

چند روز بشهر آن دختر داخل شد مردمانش خبر رسانیدند که آن جوان یمنی پتشالهت باز آمده شاهزاده را همراه گرفته بدروازه استاده است آندختر پرده درمیان انداخته اندرون طلبید حاتم جام جم را باو داد او آنرا یافته بسیار خوشحال شده گفت که حالا پیالهٔ آب ریز آورده مرا از کنیزان خود بشمار حاتم از خانهاش بر آمده چند روز در رباط آنجوان برای دفع ماندگی راه آسایش نمود بعده آنجوان را تسلی داده رو براه نهاده روز و شب راه طی میکرد که در شهری رسیده از مردمان آنجا معلوم کرد که پیالهٔ آب ریز طلسم برکنارهٔ دریای شور است پس حاتم رفته رفته برکنارهٔ دریای شور رسید واز آنجا بر کشتی سوار شده دریک جزیرهٔ خورد داخل شد و در آنجا چندی قیام نموده پیشتر روان شد و شب و روز مرحله پیما بود که بشهر زنگبار رسیده از جماعه زنگیان دوچار شد آنها حاتم را گرفته پیش پادشاه خود بردند او در آنوقت که بهیئت عفریتی بر تخت عاج نشسته بود و وزیران زنگیان دست بسته گرد تختش استاده بودند حاتم را دیده گفت که ای عزیز خوش رو و ای جوان نیک خو بخت تو یاوری کرد که پیش من آمدی دختری دارم می‌خواهم که بتو بسپارم چون حاتم غیر از اقبال آن مفر خود ندید ناچار قبول کرد پس زنگیان بطور رسم خود با حاتم عقد بست آن دختر نموده او را بحرم سرای سلطانی بردند حاتم در محل سرا رفته دید که آن دختر از پوست خر پیرهن پوشیده واز پوست گرگ تاج برسر نهاده و دم روباه را بربازوی خود بسته و از سنگ های رنگارنگ و خرمهره های گوناگون حمایل برگردن انداخته بصورت عفریت سیاه روکه از سیاهی عارضش شب دیجور شرمنده میشد و لب بالایش از پرهٔ بینی در

در گذشته و لب زیرینش از گریبان فرو هشته بود نشسته است (ابیت) تو لوئی تا
قیامت زشت روئی * بر او ختم است و بر او صدف نکوئی * القصه با کمال ناز
و کرشمه نزدیک حاتم آمده گفت که زهی طالع تو که باشتیاق آوازهٔ حسن من
خود را در بیابان دشت و بیابان رسانیده بمواصلات من بهره مند شدی چرا که
شاهزادگان چین و ماچین و روم و شام درین آرزو خود را حیران و سرگردان
ساختند تاهم از شربت وصال من شیرین کام نشدند این بگفت و دست
در گردن حاتم انداخت از او از بوی متعفن بدنش برهم شده گفت که اگر تو
بخواهی که مرا باشی و یا بخوری حاضرام و گرنه بمصیبتی که گرفتارم از آن آزاد
کن که بیش ازین طاقت باز صحبت تو ندارم چون آن ملعونه این سخن بشنید
فریاد کنان پیش پدر خود رفته اظهار کرد آن زنگی بدخصال بمردمان خود گفت
که حاتم را بکوه الوند محبوس سازند مردمانش همچنان کردند آخر بعد چندی
حاتم فرصت یافته خود را بدریا انداخت و از طاقت شناوری بکناره رسیده شکر
الهی بجا آورده شب و روز میرفت که در جزیرهٔ اسفندیار رسید درآنجا
گنبذی سنگین که سر بافلاک کشیده بود از دور نمودار شد حاتم نزدیک آن
گنبذ رفته دید که بر دروازهٔ آن چبوترهٔ کلان است و بر آن چبوترهٔ نقشی
است که هریک اعضائش جدا جدا افتاده است و آن هفت زینه دارد
چون حاتم بر زینهٔ اول پا نهاد آن اعضا که متفرق بودند یکجا شدند چون
بر زینهٔ دوم پا گذاشت آن بشکل انسان شده برخاست هرگاه بر زینهٔ سوم
پا نهاد تیر و کمان را برداشت چون بر زینهٔ چهارم پا نهاد تیر بزه استوار کرد
حاتم دید که حالا خواهد زد فوراً از آنجا فرود آمده زینهٔ اول را گذاشته بر زینهٔ

دوم پا نهاد ذزینهٔ سوم را گذاشته بر زینهٔ چهارم رفت بهمین طور بالا رفته دید
که بر دروازهٔ آن زنی جمیله مانند ماه تابان بر بستر ناز خوابیده و دو گل بر بالین
آن نهاده است حاتم خواست که آن گل را از دست بر دارد بمجرد دراز کردن
دست چنان شور و غوغا برپا گشت که آن گنبذ از پا در افتاده سنگ باریدن
گرفت و بعد از ساعتی در تمام زمین سیلاب شد پیاده از دست و پا شناوری
میکرد که اتفاقا شاخ درختی بدستش در آمد با عانت آن بهزار دشواری خودرا
بالای پشتهٔ گنبذ رسانیده دید که میدانی وسیع است و انجا هیچ کس پیدا
نیست مگر بر کرسی مرصع پیالهٔ آب ریز نهاده است و آن پیاله خود بخود پر
میشود و از تصرف آبش کم نمیگردد حاتم آن پیاله را گرفته روان شد و بعد از
چند مدت خودرا بشهر آن دختر رسانیده در رباط آمد و از آن جوان ملاقات کرده
هر دو باهم بدروازهٔ آن دختر رفتند مردمانش خبر رسانیدند که آنجوان یمنی
بسلامت باز آمده مع آنجوان بدروازه استاده است او پرده انداخته اندرون
طلبیده بر کرسی مرصع نشاند حاتم پیالهٔ آب ریز را بنظرش گذرانید دختر سر
فرو برده بعد از ساعتی سر خود برداشت و از پرده بیرون آمده پیش حاتم
دست بسته باستاد و گفت که ای حاتم حالا حاضرم هرچه امر کنی بدان اقدام
نمایم او گفت که این عاشق بیچاره را از وصال خود بهره مند گردان پس آن دختر
نیک اختر قبول کرد هماندم حاتم از آن شاهزاده عقد بست آن دختر کرده بعد
از چند روز رخصت شده دروازه کنارهٔ خود با گرفته میرفت که در شهری رسیده از
مردمان آنجا پرسید که شمایان هیچ میدانید که خانهٔ آن شخص که بر دروازهٔ خود
نوشته است که راست گو را همیشه راحت است کجا است آنها نشان

دادند که فلان جا است حاتم رفته رفته بر دروازهٔ آن شخص رسیده ازو ملاقات
نمود و بعد از مکالمهٔ بسیار بر تسبیر مدعای خود آمده پرسید که ای عزیز مهربان
این سخن که بر دروازهٔ خود نوشته باعث آن چیست اگر از راه مخلص نوازی بیان
سازی عین الطاف و کرم است آن شخص گفت که ای یار عزیز پیش ازین
من خدمت داروغگی خزانهٔ عامرهٔ سلطانی میداشتم روزی در خانهٔ خزانه نشسته بودم
دیدم که موشان سوراخهای خزانه چنان بزرگ بریده‌اند من قدری گل تر کرده سوراخهارا
بند میکردم وزیر پادشاه که از من خصومت نهانی میداشت مرا بدین حال دیده
پیش پادشاه رفته عرض نمود که فلان شخص در حرم سرای ملکه نظر بد دارد از
گفتن او پادشاه غضبناک شده برخاسته آمده دید که سوراخهارا بند میکنم
بمشاهدهٔ آن حال مرا پیش خود طلبیده گفت که ای عزیز بر دختر من نگاه بد کردی و پاس
نمک من نداشتی من عرض کردم که ای خداوند کسی که با ولی نعمت خود نمک
حرامی خواهد کرد البته خدا او را بسزای اعمالش خواهد رساند پادشاه فرمود که این
نمک حرام را در چاه سیاه اندازند که گاهی بر نیاید ملازمان بارگاه مرا کشان
کشان برده در آن چاه انداختند دهن چاه بند کردند همانجا ماندم چون پادشاه بخانهٔ دختر
خود رفته او را نیافت سوراخهای موش را تحقیق کرده تفحص حال دختر نمود
مردمان ملکه عرض کردند که از سه روز بهمراه بیگم بلقیس باغ رفته است پادشاه در
دل خود پنداشت که ناحق آن قدیم الخدمت را رنجانیدم بعده آن حقیقت را
از وزیر گفت او از دروغ گوئی خود ساکت شده مخجل گردید پادشاه فرمود که هر دو
چشم این کاذب را بر آرند همان وقت چشمان وزیر را بر آورده او را نابینا
ساختند و حسب الحکم پادشاه مرا از چاه بر آورده بحضور رسانیدند پادشاه بی تامل

مرا بخدمت وزارت سرفراز ساخت من از آن روز بر دروازهٔ خود نوشته ام که راست گو را همیشه راحت است چون حاتم این کیفیت را من و عن معلوم کرد خوش وقت شده بعد از چند روز بشاه آباد رسید مژده بحسن بانو خبر کردند که آن جوان بسلامت باز آمده است شاهزاده منیر از رباط بر آمده در پای حاتم افتاد او را بر داشته معانقه کرده هر دو بر دروازهٔ حسن بانو رفتند حسن بانو پرده در میان انداخته هر دو را اندرون طلبید و بر کرسی جا داد حاتم تمام حقیقت را از اول تا آخر بیان ساخت حسن بانو گفت که راست است از دایه همین شنیده ام

سوال ششم

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که آن زمان حاتم بن طی از بارگاه حسن بانو بیرون آمده در رباط منیر شاه چند روز قرار گرفت و بعده پیش حسن بانو رفته اظهار کرد که از فضل الهی پنج سوال ترا انجام رسانیدم حالا کدام سوال است آنرا بیان کن حسن بانو گفت سوال ششم این است که یک مروارید میدارم که برابر بیضهٔ مرغ است ثانیش بهم رسان حاتم آن مروارید را معاینه کرده فوراً صورت آن اندر طرح ساخته نزد خود داشت و از حسن بانو و شاهزادهٔ منیر وداع شده روبراه آورد و نظر بر حفظ حافظ حقیقی کرده قطع مراحل و منازل می نمود که روزی بصحرای رسید و بزیر درختی بر سر یک سنگ نشست و باعث رنج و شداید راه که لاحق حال شده بود سر بزانو تفکر نهاده تصور میکرد که چگونه شاهد مقصود را در بر گیرم اتفاقاً نظر تا دو مرغ هفت رنگ که بر آن درخت آشیانه داشتند بود بر حاتم افتاد از بین خود گفت می بینم که یک آدم زاد بر سنگ نشسته است مگر

بجائی حرکت نمیکانند معلوم نیست که بکدام غم و الم مبتلا است نر گفت که ای ماده نمیدانی که این حاتم بن طی پادشاه زادهٔ ملک یمن است برای کار بندگان خدا خود را در رنج و محنت انداخته است و از شش سال محنت سفر اختیار کرده سعی از جان و دل میکند پنج سوال حسن بانو بانصرام رسانیده حالا برای سوال ششم که مطلب از بیضهٔ مایان دارد میرود ماده گفت که بیضه چگونه بدستش آید نر جواب داد که در وقت سلیمان پیغمبر علیه السلام جانوران هم زاد مایان بیضه مروارید میزادند حالا این بیضه منعدم شده است مگر تریت و نیاد و بیضه مانده یکی بخزانهٔ کیکاوس مدفون بود حق تعالی از فضل خود آن مروارید را مع هفت چاه پر از طلا و نقره و هفت طاوس مرصع بحسن بانو عطا کرده و مروارید ثانی پادشاه کوه قاف که سهیل شاه نام دارد و از آدم زاد پریزاد شده است نزد خود دارد او را دختری است همچو ماه تابان و درخشان در دوازده هزار پریزادان ثانی او پیدا نیست بطالب وصال آن دختر شاهان نامدار و شاهزدگان عالی اقتدار جان شیرین خود را بر باد داده اند مگر کسی بمراد دل نرسید سهیل شاه قرار نموده است که هر کس که پیدایش آن مروارید بگوید پس آن دختر و آن مروارید را مع چهار دیگ زر سرخ باو بدهد مگر کسی از احوال آن مروارید خبر ندارد چگونه بگوید حاتم از گفت و شنود جانوران آگاه شده شکر الهی بجا آورده متر صد افضال الهی بود که باز ماده از نر گفت که ای نر پیدایش مروارید را اظهار کن که بشنوم نر گفت که پدر سهیل شاه بجزیرهٔ سبز گلشن میکرد اتفاقا زنی جمیله از جنس آدم زاد بر یک تختهٔ از بالای آب دریا میرفت که نظر شاه بران زن در افتاد پریزادان خود را اشاره کرد که او را

از دریا برآورند چون از دریا برآمد پادشاه بدیدن جمال جهان آرایش عاشق وشیدا گشته او را در عقد خود در آورد آن زن یک مروارید از کیسهٔ خود برآورده بنظر شاه گذرانید شاه پرسید که این مروارید بدست تو از کجا رسید آن زن جواب داد که چون جهاز من شکست من بر تختهٔ از بالای آب دریا می رفتم که یکایک موج دریا مرا در یک جزیره انداخت از تخته فرود آمده در آنجا سیر میکردم بر کنارهٔ آن این مروارید را دیده پنداشتم که شاید تخم مرغ خواهد شد چون آن را برداشته بغور نگاه کردم دیدم که مروارید است بحفاظت نزد خود داشتم حالا بنظر مبارک گذرانیدم ایلان روزان مروارید بدست سهیل شاه است چون مرغ هفت رنگ این قصه را بگفت باده اش پرسید که ای نرکسی میتواند که آنجا برود گفت که چگونه برود چرا که درمیان راه هزاران اژدها و چارپایگان جو بخواهند پرنده را مجال نیست که پرواز کند مگر کسی که پر سفید مرا در آب حل کرده در بدن خود بمالد او از صورت خود بشکل دیو مهیب مبدل گشته میتواند که در آنجا برسد چرا که دیوان او را از جنس خود دانسته در رفتن مزاحمت نکنند و وقتیکه بخواهد که بشکل اصلی خود باز آید پر سرخ من در آب حل کرده در بدن خود بمالد بماند م بشکل خود گردد حاتم آن همه ماجرا گوش کرده برخاست و در زیر درخت پرها که افتاده بود آن را جمع ساخته نزد خود داشت و تمام شب بزیر آن درخت گذرانید چون مسافر آفتاب از رباط مشرق برآمد حاتم برخاست و راه منزل مقصود پیش گرفته دشت و صحرا می پیمود که بصحرائی هولناک رسیده دید که اثر آب در آنجا پیدا نیست از غلبه تشنگی بتلاش آب هر سو می دوید که از دور سراب آسا بنظرش درآمد دانست که آب می نماید

بدان سمت روان شد چون نزدیکش رسید دید که اژدهائی خون خوار که تمام بدنش برنگ سنگ مرمر می درخشید حلقه زده افتاده است چون حاتم از خوف بازگشت اژدها از آنجا روان شد حاتم در پی آن افتاد تا آنکه اژدها در یک بیابان بباغی جنت نشان که بهشت بمن آن فرشش دیبا و حریر گسترده بود و بچهار سوی آن پریزادان حلقه حلقه می گشتند خزیده بحوضی که دران باغ بود فرو رفت بعد ساعتی پریزادان خوان نعمت های گوناگون برسر کرده پیش حاتم آوردند او آن را تناول نمود بعد ازان چند خوان پر از جواهر و پارچه های زربفت بیش قیمت پیش حاتم نهادند او ازان خوانها در تحیر بود که جوانی خوش شکل مرغوب ازان حوض بیرون آمده از حاتم بغل گیر گشته خیر و عافیت پرسید او گفت که ای عزیز پرتمیز تو کیستی آنجوان گفت من همان اژدها هستم که ترا درینجا آورده بسبب قدوم میمنت لزوم تو باین صورت برآمده ام حاتم گفت که ای جوان حقیقت خود را بیان کن که بشنوم آنجوان گفت که من از جنس پریزادام روزی مرا حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام فرمودند که زنهار در پی اذیت و آزار آدم زاد مباش اگر قصد آزار آدم زاد خواهی کرد پس بصورت مار خواهی گشت من نصیحت پیغمبر را فراموش کرده تمام لشکر خود را فرمودم که فردا همه لشکر تیار شوند درمیان آدم زاد رفته همه را به تیغ بیدریغ خواهم کشت چون این اراده مصمم شد بوقت نیم شب من و تمام پریزادان چه از خویشان و چه از بیگانگان بصورت مار شدیم و تمام شب آویزان مانده از سختی عذاب بناله و فریاد بجناب پیغمبر خود مناجات کردیم ندا آمد که ای مضطرب شاه نصیحت من فراموش کردی حالا درین حال مبتلا باش تا آن زمان که مردی حاتم نام که از

جنس آدم زاد است بیاید و دعا کند تا ترا حق تعالی بصورت اصلی باز آرد و
از بن عذاب نجات دهد ازان تاریخ هر روز بر سر راه رفته انتظارت میکشیدم
که حق تعالی ترا بر سر وقت من رسانید حالا عند الله دعائی کن که ازین ورطهٔ
جانکاه نجات یافته باطن مراد برسم حاتم وضو کرده اول دو رکعت نماز ادا
ساخت بعده بدرگاه حق تعالی در حق مضطرب شاه و لواحقانش دعا نمود
حق تعالی دعا آش را استجاب ساخته مضطرب شاه را مع لواحقانش
بصورت اصلی باز آورد او حاتم را چند روز بطور مهمان داشته بکمال خاطرداری
او مصروف بود که روزی حاتم عرض کرد که ای مضطرب شاه مرا در ملک سهیل
شاه برسانان او گفت که ای حاتم چگونه در آنجا خواهی رفت چرا که هزاران دیوان
در راه بچوکی میباشند مقدور پریزادان نیست که پرواز کنند حاتم گفت که
مرا از راه دریای عمان بگذرانان بعده آنچه که در نصیب من است خواهد شد
مضطرب شاه چهار کس پریزاد را که از راه آن ملک آگاه بودند طلبیده فرمود
که تخت بیارید و حاتم را بران تخت سوار کرده از دریای عمان بگذرانید آن
پریزادان بموجب حکم مضطرب شاه او را بر تخت سوار کرده در هوا شدند
و بعد دو پاس در میان صحرای دلکشای که در آنجا اشجار میوه دار و آب
خوشگوار بود تخت را فرود آورده بزیر درختی داشتند دو پریزاد برای نگهبانی
حاتم نزدیک تخت ماندند و دو تا جهت تلاش میوه در صحرا رفتند اتفاقا در
آنوقت چندم دیو برای سیر با دوازده هزار دیو در آنجا رسید و یکی از
همراهیانش تخت حاتم را دیده به چندم دیو خبر رسانید او حکم کرد که آن آدم
زاد را مع پریزادان گرفته بیارند دیوان دویدند چون هردو پریزاد دیدند که

دیوان برای جنگ می آیند پس شمشیر سلیمانی در دست گرفته مستعد بجنگ شدند و گفتند که ای چندم دیو مضطرب شاه را فراموش کردی و هیچ دهشت او در دل نمی آری که آنسان آلادا را میرنجانی چندم دیو گفت که چرا دروغ میگوئید مدت است که مضطرب شاه نازشده است پریزادان گفتند که ای چندم مضطرب شاه بعنایت حق تعالی باز بصورت اصلی خود در آمده است هرچند پریزادان گفتند مگر او قبول نکرده هردو پریزادان را بکشت و حاتم را گرفته برده اندرون چاه محبوس ساخت و آن پریزادان که برای میوه رفته بودند باز آمدم حاتم را ندیدند و همزادان خود را کشته یافته از دیوی که در میان دیوان کشته مجروح افتاده بود و رمقی بجان باقی میداشت استفسار نمودند که شما را کدام کشت آن دیو سرگذشت حقیقت را بیان کرد هرگاه آنها ازان ماجرا واقف گشتند بسرعت تمام پیش مضطرب شاه رفته تمام کیفیت را عرض کردند او بمجرد شنیدن آن خبر وحشت اثر چون مار پیچید و آتش غضب از سینه اش شعله کشید حکم کرد که تمام لشکر تیار شوند تا آندم هیجده هزار پریزاد حاضر شدند مضطرب شاه بر تخت سوار شده روان گشت و در اندک فرصت بسرحد چندم دیو رسیده پیغام فرستاد که ای چندم دیو خبردار باش و اگر سلامتی زندگانی خود خواهی آن آدم زاد را که گرفته برده بسلامت برسان والا در یکساعت همه دیو را بجانب برابر خواهم ساخت ازین پیغام چندم دیو مع لشکر خود تیار شده بمقابلهٔ مضطرب شاه بشتافت هردو لشکر آنچنان بجنگ درپیوستند که گویا دریای آتش بجوش آمد مضطرب شاه شمشیر دو دستی برکشیده هرکرا بر سر و کمر میزد مانند خیار دوپاره میکرد (نظم) بهرجا که شمشیر او کار کرد * یکی را

بود کرد و دیو را چار کرد * القصه بعد از های و هوی مردانه و نعرهٔ دلاوران صحرای
رمنافقان همچو لوئی غلطان و خون های ایشان مانند جوی روان گشت الغرض
بعد از سعی و مجاهدهٔ بیشمار بسیار دیوان ناعاقبت اندیش از دست پریزادان
بشمشیر ... کشته شده هزیمت نصیب گشتند و امان خواستند پریزادان
مظفر و منصور شده چندم دیو را بسته پیش مضطرب شاه حاضر ساختند او
چندم دیو را عتاب و خطاب کرده گفت که ای ملعون آن آدم کجا است او را
بیار او گفت که آن را کشته ام مضطرب شاه از متعلقان خود گفت که هیزم جمع
کرده این را زنده بسوزانید چون چندم دیو دید که زنده نخواهد گذاشت گفت
که آن آدم را در فلان چاه قید است پس مضطرب شاه پریزادان را اشاره
کرد آنها مثل هوا شتافته حاتم را زنده آوردند او از دیدن حاتم بسیار خوشدل
و خرم گشته باکمال اعزاز معانقه نموده و شکر الهی بجا آورده چندم دیو را بکشت
و به پریزادی که قابل ریاست بود حکومت آنجا تسلیم نموده وقت مراجعت چند
پریزادان خود را فرمود که حاتم را بر تخت نشانیده بجائی که ارادهٔ او است برسانید
پریزادان حاتم را بر تخت سوار کرده از آنجا روان شدند و بعد دوازده روز بر سر
کوهی که از خطرهٔ دیوان خالی بود تخت را فرود آورده بتلاش میوه و آب برفتند
حاتم تنها نشسته بود که ناگاه آواز گریه از طرف میدان بگوش او رسید در دل
آورد که کدام شخص است که در میدان اینقدر نوحه مینماید غرض بر آن آواز
رفته دید که جوانی پریزاد خوبرو بزیر درختی تکیه زده گریهٔ عاشقانه میکند نزدیکش
رفته پرسید که ای جوان ترا چه غم و الم رو داده که باین طور گریه و زاری کرده
دل وحشیان را میگدازی آنجوان سر برداشته حاتم را دیده پرسید که از کجا

آمدی و درین دشت و بیابان چگونه وارد شدی حاتم گفت که اول حقیقت خود را
بیان کن بعد از ان سرگذشت من بشنو آنجوان گفت که ای آدمزاد نام من
عندلیب پادشاه پریزادانم و پدرم فیروز شاه است حکومت ملک ایشان بهم سپرده‌ایم
از چندی بر دختر سهیال شاه که گلرو چهره نام دارد عاشق شده‌ام پدرش یک
مروارید دارد برابر بیضهٔ مرغ و میگوید که هر کسی که پیدایش این مروارید
بگوید دختر خود را مع آن مروارید و چهار دیگ زر سرخ باو تفویض نمایم من بسیار
جستجو کردم اما از پیدایش آن هیچ معلوم نشد ازین سبب درین صحرا برین
کوه استقامت کرده روز و شب بیاد آن محبوب گریه و زاری نموده دل خود را
تسکین میدهم حقیقت من این است که بیان کردم و اگر از احوال خود این عاشق
بی نوا را اطلاع بخشی از آئین بنده نوازی دور نخواهد بود حاتم حکایات خود را از
اول تا آخر بیان ساخته گفت که ای عزیز خاطر خود جمع دار از پیدایش آن مروارید
کماینبغی خبر دارم و انشاء الله تعالی معشوق ترا بوصالت رسانم اما بشرط آنکه
آن مروارید را بعد از انجام شادی خود مرا عنایت فرمائی آنجوان قبول کرده
در پاهای حاتم افتاد پس هر دو از آنجا برخاسته بر تخت نشسته باهم گفت و شنود
میکردند که آن پریزادان رسیده دیدند که جوانی دیگر از جنس مایان نزدیک
حاتم نشسته است از او مستفسر حالات شده تخت را برداشته بر هوا شدند و رفته
رفته بر در دیوگان چهره رسیده از بالا دیدند که یک دیو مانند برج قلعه بر تخت نشسته
است و گرد بگرد او هزاران دیو دست بسته استاده اند چون آواز پریزادان
بگوش او رسید آن عفریت سر خود برداشته بالا نگاه کرده بدیوان حکم کرد که
آن تخت را فرود آورید آنها تخت را گرفته روبروی او آوردند و عندلیب شاه

زا دیده گفت که این آدم زاد را از کجا آوردی عندلیب شاه گفت که این آدم زاد را بسپهر سیر می برم آن ملعون گفت که تو برو و این آدم زاد را مرا بده و این را نخواهم گذاشت چرا که بغدادی ماست این صید بدام من افتاده است او را خواهم خورد و عندلیب شاه گفت که از خوردن این چه فایده آدم زاد ترا چه فایده خواهد شد عوض این آدم زاده آدم زاد بتو خواهم داد آن ملعون گفت تا که ده آدم زاد را بیاری این زاد ر قید خواهم داشت و شرط میکنم که یک هفته او را آزار نداده انتظاری تو خواهم کشید مگر بعد انقضای ایام وعده بقائی و آن که از گوشت این دیدان خود را سیر خواهم کرد القصه عندلیب شاه لاچار شده حاتم را گذاشت و از آنجا آمده وقت فرصت را نگاه میداشت که اتفاقا بروز ششم بوقت نیم شب دیوان که در حفاظت حاتم بودند همه بخواب غفلت خوابیدند عندلیب شاه با آن چهار پریزادان جمع شده آنجا رسیده حاتم را که بر زیر درخت سر بزانوی تفکر نهاده خاموش نشسته بود بر تخت سوار کرده در هوا شدند و باندک فرصت از سرحد دیوان چهره بیرون آمده بحاتم معروض داشتند که حالا پیشتر رفتن نمی توانیم پس حاتم آن چهار پریزادان را رخصت نموده پر سفید مرغ هفت رنگ را که همراه داشت بر آورده به بدن خود مالید بمجرد مالیدن آن بر صورت حاتم بشکل دیو مهیب مبدل گشته قد و قامتش مثل دیوان گردید پس عندلیب شاه بر هوا میرفت و حاتم پیاپی خود تا آنکه روزی بزیر درختی فرود آمده خوابیده بود که دیوی دیگر بر آمده حاتم را بالصورت خود دید نزدیکش رفته بیدار کرد و پرسید که از کدام سرحد آمدی و کجا میروی او گفت که من از سرحد چندم دیو آمده ام چرا که مضطرب شاه چندم دیو را کشته تمام ملک او را عمل نمود من از آنجا گریخته نزد برادر خود که در

کوه فلان میباشد میروم آن دیو را گفت که مضطرب شاه جمع تمام قومان خود بصورت انار
گرفتار بود چگونه بصورت اصلی اعاده کرده چند خار بود را کشت حاتم تمام ماجرا بیان
کرد آن دیو با استماع آن بسیار افسوس نموده پیش پادشاه خود رفته ظاهر
ساخت چون او این سخن بشنید حاتم را طلبیده احوال مفصل دریافته بکمال
تاسف گفت که اگر ما را از پیشتر خبر می شد البته بمدد او میرفتم [illegible] حالا یکروز
رفته دمار از نهاد مضطرب شاه بر می آرم این بگفت و حاتم را رخصت نمود او بزیر
آن درخت آمده از عندلیب شاه ملاقات نمود و از آنجا سوار و روان شده رفته
رفته بدریای خونخوار رسیدند حاتم گفت که چگونه ازین دریا عبور خواهم کرد عندلیب
شاه گفت که ای برادر تو اینجا باش من برای تو اسپ هوائی می آرم او حاتم را در آنجا
گذاشته نزدیک میمون شاه پادشاه پریزادان رفته ملاقات نمود او عندلیب
شاه را دیده بشناخت و بعضا اعزاز و اکرام پیش آمده معانقه کرده گفت که ای
برادر چندین مدت کجا بودی و چه سبب درینجا تشریف آوردی شاه او ماجرای
خود را از اول تا آخر بیان نموده گفت که ای برادر ترا اسپ میخواهم اگر از
راه مهربانی عنایت فرمائی باز خواهم رسانید میمون شاه گفت که مال اینجا است
و همان وقت دو اسپ دریائی با ساز مرصع تیار کرده داد عندلیب شاه
رخصت شده در اندک زمان بر کناره دریای خونخوار رسیده حاتم را بر اسپ
سوار کرده گفت که ای برادر چشم خود ببند و اسپ را محکم گرفته بدریا انداز
حاتم همچنان کرد پس هردو جوان در یک ساعت عبور دریا کرده چند منزل پیشتر
رفته در باغی فرود آمدند بعده حاتم را گفت که ای برادر تو اینجا باش من
بملک خود رفته بعد چند روز جمع لشکر و اسباب شوکت می آیم حاتم در آن باغ

ماند عندلیب شاه بملک خود رفته بعد ده روز آمده از او ملاقات کرد و از آنجا
با حشمت و کوکبهٔ شاهی رو بمنزل مقصود آورده نزدیک ملک سهیل شاه
رسیده مردمانش خبر رسانیدند که لشکر عظیم می آید معلوم نیست که چه اراده
دارد سهیل شاه وزیر خود را با لشکر پریزادان فرستاد که مطلب او را دریافته
اطلاع نماید که تدبیرش کرده شود بموجب حکم پادشاه وزیر روانه شده از
عندلیب شاه ملاقات کرد و از مکنون باطن او مطلع گشته با کمال سرور و شادمانی
پیش پادشاه خود رفته مشرحا تمام کیفیت معروض داشت پادشاه فرمود که او را
در باغ عشرت فرود آرند عندلیب شاه در آن باغ و آب و شهد بعد سه روز مع حاتم
در بارگاه سهیل شاه رفته بحصول ملازمت او سعادت اندوز گشت و کلمات خیر
و صلاح در میان آورده سخن بمطلب خود رسانید شاه گفت که پیدایش این
مروارید باو گوید که بشنوم حاتم بعد از تمهید دعا و ثنا زبان را بمیزان بیان سنجیده
حقیقت پیدایش آن مروارید یک یک شرح داد سهیل شاه چون این کیفیت
بشنید ساعتی خود را بدریای تفکر فرو برده سر خود برداشت و گفت که آنچه
تو گفتی راست است از بزرگان چنین شنیده ام پس کار پردازان خود را برای
تیاری سر انجام شادی فرمود در امکان دولت در اندک فرصت ترتیب سامان نموده
عرض کردند که آنچه اسباب و لوازمه باید باقبال شاه جهان موجود و حاضر است
آنگاه پادشاه تمام پریزادان را طلبیده مجلس جشن و نشاط آراسته تا چهل روز
جشن ملوکانه نمود و بعده در ساعتی مسعود وزیران مجمع عقد نکاح عندلیب شاه با گل چهره
دختر خود بسته آن مروارید را مع جهیز دیگر از هر قسم و انواع لوازمه
حواله ایشان نمود حاتم بعد از چند روز از عندلیب شاه رخصت طلبید از آن مروارید

را بحاتم داد و او را رخصت کرد و چهار پریزاد دیگر را همراه او داده تقید کرد که او را اند
در بیابانی خونخوار و بیسرحد دیوان و پریزادان کلی چهره عبور کنانیده بسر حد چند منزل دیگر رسانیدند
رسیده باز آید پریزادان بموجب حکم عندلیب شاه حاتم را بمقام مقصود و منزل رسانیده
رسید گرفته باز گشتند و آن پریزاد که از طرف مضطرب شاه در آنجا حکومت
میداشت آمد با حاتم ملاقات کرده مهمانداری چنانکه باید و شاید بجا آورد و بعد از
سه روز او را بر تخت سوار کنانیده در بارگاه مضطرب شاه رسانید چون مضطرب
شاه حاتم را دید برخاسته بتعظیم تمام معانقه کرده شکر الهی بجا آورد و چند روز او را
نزد خود داشته همراه پریزادان خود بشاه آباد رسانید مردمان حسن بانو خبر رسانیدند
که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده است شاهزاده منیر از بارگاه بیرون آمده
در پایش افتاد حاتم او را برداشته معانقه کرده گفت که ای برادر شش سوال
ترا از فضل الهی بجا آوردم حالا یک سوال باقی است انشاء الله تعالی
عنقریب آن سوال هم بانجام خواهد رسید خاطر خود جمع دار بعده هر دو در بارگاه
حسن بانو آمدند او پرده در میان انداخته هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر
آمود بنشاند حاتم آن مروارید را بنظرش گذرانید حسن بانو ساعتی بخود فرو رفته
بعد از لحظه سر برداشت و گفت که ای حاتم رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو باد که
این قدر محنت برای دیگر اختیار کردی و شش سوال مرا که بعید از طاقت بشری
بود بانجام رسانیدی حالا یک سوال باقی است اگر آن را انجام دهی کنیز توام حاتم
گفت که آن سوال چیست بگو گفت که این است

سوال هفتم

حمامی است که آنرا حمام بادگرد میگویند هر کس که در آن حمام میرود باز نمی آید آن

حمام کجا است و در آن چه منزل است تحقیق آن کرده خبر بمن رسان حاتم
گفت ای پیر میدانی که کدام جانب است حسن بانو گفت شنیده ام که بطرف مغرب
است دیگر نمیدانم از زبان اخبار و ناقلان آثار این حکایت بدایع را بر صفحهٔ
روزگار چنین ثبت کرده اند که حاتم بن طی از بارگاه حسن بانو بیرون آمده در رباط
شاهزادهٔ منیر قرار گرفت و بعد از رفع ماندگی برای دریافت خبر حمام باد گرد کمر
همت بر بسته از راه پیمای منزل مقصود گردید اتفاقاً بقصبهٔ شهری رسیده از
مردمان آنجا نشان آن حمام باد گرد پرسید از جماعه آنها پیرمردی جهاندیده گفت
که از اینجا بمسافت یکماه شهری است که نزدیکش آن حمام است اما مخاطرهٔ بسیار
است در راه اول آب و دشت نمودار خواهد شد که در میان آن چارپایه ها برابر سگ و
گربه که آدم خوار هستند از هر طرف … آن جمع شده آدم را می خورند و چون
از آن بلا نجات یابی دشتی دیگر نمودار خواهد شد که در آن یک اژدهای خونخوار
میباشد و تمام نواحی آن ملک را خاک و سیاه ساخته است چون از آنجا بسلامت
بگذری پیشتر یک دشت عظیم پیدا خواهد شد و در آن دشت دیوان میباشند اگر
از دیوان خلاصی یابی پیشتر شهری است آباد وقتی که در آن معموره داخل
شوی از همه بلیات جانکاه نجات یابی قصبهٔ شهر دیگر که نزدیک آن حمام است برسی
بغرض ای عزیز این خیال خام را از سر بدر کن و چرا جان شیرین خود را برباد
میدهی حاتم گفت آنچه که تقدیر است تبدیل نمی شود این بگفت و از پیرمرد
مرخص شده رو براه نهاد بعد از چند روز وقتیکه بدشت چارپایه ها رسید چارپایه ها که
برابر سگ و گربه و آدم خوار بودند هجوم نموده گرد حاتم جمع شدند حاتم مهرهٔ خرس
را برآورده در زمین انداخت بمجرد انداختن آن مهره همه چارپایه ها مانند هوا

غایب شدند او شکر الهی بجا آورده پیشتر روان شده در دشت اژدها رسید اژدها
بوی حاتم یافته بکشش دم او را بشکم خود فرو برد حاتم از خنجر شکمش را دریده
از آن بلا نجات یافته پیشتر روان شده شهری دید پر از نعمت الهی گوناگون مگر
اثر از آدم پیدا نبود او سیرکنان میرفت که یک قلعه بنظرش در آمد چون
در آنجا رسید شخصی از غرفه سر برآورده حاتم را پرسید که ای عزیز تو کیستی
و از کجا می آئی و چه نام داری گفت که من حاتم بن طی ام ترا بشارت میدهم که
آن اژدها را که ایذا رسان عالم بود کشته آمده ام گفت ای عزیز بگو که تو کیستی
و چرا درین ویرانه ساکن و ماوای خود ساختی او گفت که من پادشاه این شهرم آن
اژدها را که تو کشتی همه مردمان این شهر را باقسمت خود [illegible] آورد و کسانیکه باقی
بودند از بیم جان گریخته بممالک دیگر رفتند کنون بلائی که بود از وجود او رهانیدی تو واقع شد
انشاء الله تعالی ملک من آباد خواهد گردید این گفته حاتم را بطور مهمانان داشته
در آبادی شهر خود معروف گشت پس حاتم از پادشاه رخصت گرفته رو بمنزل
مقصود آورد و بعد چند روز بنزدیک صحرائی رسیده دید که دو صد نعش [illegible] افتاده
اند پیشتر رفته دید که دو [illegible] نعش افتاده اند از آنجا روان شده پنجاه نعش
افتاده دید چون پیشتر میرفت همین طور بیشتر بنظرش می آمد حاتم حیران و متفکر
گشت آخر رفته رفته سیاهی شهر نمودار شد چون اندرون آمد دید که همه دوکانها
همه اسباب خوردنی وغیره موجود است مگر اثری از آدم پیدا نیست گشته
گشته اندرون قلعه در آمده سیر میکرد که دید یک باغ عالی است و در آن
چمن گاه بنا کرده فرشهای زربفت و [illegible] بزرگ [illegible] طنابهای ابریشمی کشیده
اند حاتم هر چهار طرف آن باغ سیر میکرد که آواز گریه [illegible] ناگهان بگوشش رسید

به تجسس آواز کشیده هیچ جا خبر [illegible] نیافته بایستاد بعده همان آواز شنیده متعجب
گردید و بطرف گوشه ها نگاه کرده معلوم نمود که از فلان گوشه کتاب مقفل آواز گریه
می آید حاتم قفل را شکسته اندرون آن گوشه کتاب رفته [illegible] را اندید خواست که
باز گردد اتفاقا نگاه حاتم بالای آن گوشه کتاب در افتاد و دید که چهار زنان خوبصورت
موی سر خود را پریشان ساخته نشسته اند و در میان آنها زنی است [illegible]
که از روشنی طلعت خورشید نظیرش تمام گوشه کتاب منور بود حاتم خواست که
او را از بند خلاص نماید آن زن فریاد کرده گفت که ای جوان [illegible]
چرا که از دست تو خلاص نخواهم شد از ولایت باز گشته آن زن گفت که تو
چگونه در اینجا آمدی حاتم تمام ماجرای خود بگفت آن زن پرسید که فلان جا در اینجای
راه کسی نیافته بود تو را چگونه یافتی [illegible] گفت آن زن گفت که بطرف فلان باغی است
در آن باغ چهار دیو کافر که در دست آنها چهار کلید است نشسته شراب
می خورند اگر آن کلید [illegible] آید آن وقت ما را خلاص می توانی کرد والا
مقصود تو کسی [illegible] پس حاتم از آن جا باز گشته بدان سمت روان شد قدری
راه رفته بود که آن باغ به نظرش در آمد حاتم در باغ آمده دید که چهار دیو باهم
نشسته [illegible] می خورند چون نظر آنها بر حاتم افتاد [illegible] گفتند که ای
نامحرم [illegible] حاتم [illegible] آن [illegible] تیر را بر کمان [illegible] کرد
[illegible] آدم زاد را [illegible]
چون آن [illegible] قصد حاتم کرد [illegible] چهار [illegible]
[illegible]
که [illegible] آن چهار [illegible] حاتم چهار کلید را بدست آورد

دران کوشک رسیدند آنها گفتند که یک یک باید از ابر تعبیه هر کدام بشمال اقلیم که
کشاده خواهد شد حاتم همچنان کرد قفلها کشاده شده درها باز شد و افتادند حاتم پرسید
که شما از کدام جنس هستید یکی از آن جواب داد که مبارک شاه پدر ما پادشاه
والی این شهر بود آن دیو ناپاک که سردار بود بر من عاشق شده از پدرم
درخواست کرد پدرم مرا باو نداد آخر الامر نوبت بجنگ و جدل رسید و پدرم
معه لشکر کشته شد آن دیو ملعون از من مباشرت خواست چون ما به منافی بلطف الهی بر
بنا بر ما همه را باین عذاب مبتلا ساخت الحال باری از فضل الهی و توجهات گرامی
تو نجات یافتیم حاتم گفت حالا هر جا که بگوئی ترا برسانم آن زن گفت که از اینجا بفاصله
چهل فرسنگ محمود شاه عموی من می باشد و از مهاجرت من جان بلب رسیده است
اگر توجه فرمائی مرا آنجا برسان حاتم او را معه لواحقانش بملک عموی او رسانیده از آنجا
مرخص شد و بعد از قطع منازل و مراحل در شهری که پادشاه آنجا جسارت شاه
بود داخل شد و از پادشاه ملازمت نموده راه آمد و شد پیدا کرد و بعد چند روز
از جسارت شاه که یکدم جدائی او جایز نمیداشت عرض نمود که این عاجز از ملک
خود به تمنای دیدن حمام باد گرد آمده است از فضل و کرم حضور امیدوار است
که بنده را در آن حمام رسانی جسارت شاه گفت که ای حاتم این اندیشه باطل
را از خاطر خود دور کن و ازین خیال خام احتراز نما چرا که هر کس که در آن حمام
رفته است باز نیامده معلوم نیست که در آن چه سر است اما اینقدر شنیده ام
که حکیم افلاطون این طلسم ساخته است تو برای چه جان شیرین خود را برباد
میدهی هر چند که جسارت شاه منع کرد مگر حاتم نمی شنید پس شاه رخصت
داده بسیار بگریست و خطی نیز بفولاد غلام پادشاه که حمام است اهتمام داشت

و بخیر حکم پادشاه کسی را در آن حمام نمی گذاشت در نوشت حاتم در ساعت
نیک از جسارت شاه مرخص گشته پس از چند روز در آنجا رسیده خط پادشاه
اقوالا برد و بعد بسه روز از فولاد رخصت شده اندرون حمام رفت چند قدم رفته
بود که دروازهٔ نمایان شده باز از نظرش غایب گردید حاتم حیران و پریشان
میرفت وقت شام نزدیک درختی بخوابید صبح برخاسته هر چهار طرف نگاه میکرد که
عمارتی جائی بنظرش در آمد اندرون آن رفته باغی دید که گاهی بخواب و خیال
هم ندیده بود سجدهٔ شکر بجا آورده تمام روز سیر آن بوستان نموده میوه های
گوناگون خورد و در وقت شام اندرون کوشکی رفته خاموش نشست چون پاسی
از شب بگذشت اول جمعی پریزادان خوب و بالباس پاکیزه و زیور مرصع آراسته
شده و شمع های کافوری در دست گرفته با جلوه و ناز پیدا شدند بعده یک تخت مرصع
که نازنینی بر آن جلوه گر بود فرود آمد همه پریزادان گرد یا گرد با ادب ایستادند آن
نازنین یکی از پریزادان فرمود که در آن کوشک مسافری که وارد شده است او را
پیش من بیار آن خادمه بصد کرشمه و ناز پیش حاتم آمده گفت که ای مسافر
عزیز برخیز که مخدومهٔ من ترا می طلبد حاتم برخاسته بکبرای چون آن خادمه او را قابل
و شایستهٔ نموده همراه خود پیش آن نازنین برد حاتم آداب بجا آورده زبان بدعا و ثنا
کشاد آن نازنین دست حاتم گرفته بر تخت خود بنشاند و بعد از فراغت طعام پیالهٔ
شراب بگردش در آمده چند قدح پیاپی بحاتم داد و در نشهٔ شراب که پردهٔ حجاب
از میان برخاسته بود دست بر گردن آن نازنین انداخته چند بوسه بگرفت
و خواست که هم آغوش او شود آن نازنین دست خود باز کشیده گفت که ای
حاتم بسا شاهان و شاهزادگان به تمنای دیدار من سرگردان شده بهره مند نیستند

در دماغ تو چه خیال فاسد جا گرفته است که چنین مبادرت میکنی این را قیمت
شمار که الحال من بوس و کنار حاصل کردی باید که اول این پرستاران مرا از
وصال خود شادمان و سرافراز گردانی بعده حاضرم هرچه که خواهی بجان و دل قبول
کنم حالا در میان این همه کنیزان که مرغوب طبع شود دست گرفته بکوشک سبز خاتم در عالم
مستی دست یک نازنین گرفته بر خیمه کوشک بنه برد و از دولت مواصلتش
مستغنی گشته بخواب استراحت تغنوده وقت صبح برخاسته پیش آن
نازنین و پریزادان شتافت و عرض حال آن معامله عجیب [illegible] گردیده آنروز
را شب آورد باز بوقت نیم شب همان هنگامه دیگر شب بر پا گشت حاتم بعد از
خوردن طعام و شراب بوس و کنار محبوب مشغول شد آن نازنین ایمان
سخن سابق سرا بر خیابان آورده یک خادمه را نخواند کرد القصه تا سه پیش روز همین
منوال بگذشت بشب دوم پیغام چون آن نازنین دید که امشب حاتم [illegible] نمی
نخواهد خورد باز می از آن پیاله کلان آورده بر کف حاتم داد حاتم پیاله [illegible]
بگرفت بمجرد گرفتن نوشید حاتم بیهوش گشته بر زمین افتاد وقت صبح برخاست
اثری از آن محبوب نازنین و پری زادان و مکان و باغ ندید [illegible] بر سر خود پاره
گل خشک یافت آن دسته از سر خود بیفکند و گریه کنان راه صحرا بگرفت از
تشنگی جان بلب رسیده بود که ناگاه باغی بنظرش در آمد حاتم
نزدیک آن رسیده رفته دید که زیر درختی کلان پیرزالی نشسته است
از آن پیرزال آب طلبید او بدختر خود گفت که ای دختر این مسافر را
آب بده آن دختر جامی پر از آب بحاتم داد چون چشم حاتم بر آن دختر افتاد تیر
عشقش بر جگر خورده همه را فراموش کرد و شب و روز خدمت آن پیرزال

کردن گرفت چون آن پیرزال برای کار میرفت حاتم از آن دختر بوس و کنار
میکرد مگر بی رضامندی مادرش مطلب او حاصل نمیشد آخر بعد چندی حاتم آن
دختر را در عقد خود در آورد چون وقت شام شد برای حاتم فرش خواب گسترانیده او
در آنجا رفته از دختر مطالبه مباشرت نمود دختر گفت که اینقدر بیحیائی از من
نمیخواهد مگر ما در یک خانه باشیم و اینکار از من نشود حاتم ناچار شده از مادرش
در خواست رخصت نمود پیرزال بعد مبالغه بسیار اجازت داده خری برای
بار ایلدرم تبدار و گفت که بر این خر سواری کرده برو بعد چون وقت سواری آن خر لکدی
چنان بحاتم زد که بیهوش شده در [illegible] افتاد بعد ساعتی چون بهوش آمد نه از آن
دختر و نه از آن خر نشانی یافت خود را بر سر کوهی دید حیران و متفکر برخاسته
قدم میراه رفته بود که دروازه جلو نظرش آمد حاتم اندرون دروازه رفته دید که
مردی در آنجا پیرمردی فقیر نشسته است چون آن فقیر حاتم را دید السلام
علیک نموده گفت که ای جوان [illegible] خود از اینجا بیرون برو چرا که
در این صحرا جانوران آدم خوار بسیار اند حاتم از گفتن آن فقیر سه روز در آنجا
مانده بود چهارم از آنجا بیرون شده بود که جانوری پیدا گردیده حاتم را در
چنگال گرفته پرواز کنان بافلاک برخود درینا آنجانوری دیگر پیدا شده هر دو
بجنگ مشغول شد حاتم از چنگال آنجانور در غاری افتاد و بعد از ساعتی چشم باز
کرده دروازه دیگر بند دید اندرون آن دروازه در آمده دید که میدانی است وسیع
و بیابانی بمسافت طویل حاتم تمام روز براه رفته وقت شام بر دروازه شهری رسیده
شب در آنجا ماند وقت صبح دروازه کشاده گشت حاتم در شهر در آمده چند قدم
رفته بود که تمام ارکان دولت پادشاهی نموده لاکشته تاج سلطنت بر سر حاتم نهاده

آداب و تسلیمات شاهانه بجا آوردند حاتم گفت که ای خواجه سرایان قلندر هیچ ملک از من
میانجیم من تماشاها که دیده‌ام خشنها آن تماشا ندیده‌ایم اگر این پادشاهی بما بقیم
باشیم مرا قبول و منظور نیست تمام مردمان گفتند که آن طلسم بلا و جالا و رونمای هستیم
در ملک ما یادمان رسم است که هرگاه پادشاه بمیرد و وقت صبح هر مسافر که اول
داخل شهر گردد پادشاهی با و می‌سپاریم الغرض به حق تعالی ترا در اینجا رسانیده این
پادشاهی بتو مسلم گشت حالا تا زندگی فرمان روائی باین غرض حاتم زینت افزای
سریر سلطنت شده اجرای امورات پادشاهی نمود وقت شام خواجه سرایان
آداب بجا آورده معروض داشتند که در محلها [illegible] تا ایکه که پادشاه
میشود در تصرف او می‌باشد امروز نوبت محل اول است حاتم برخاسته و داخل
محل سرا شده دید که پادشاه بیگم و همه کنیزانش سفید پوش اند و بیگم گلدسته
سفید در دست دارد چون حاتم را دید از تخت فرود آمده آداب سلام بجا آورده
و چند قدم استقبال کرده آن گلدسته را بدست حاتم داد حاتم تمام شب بعیش
و عشرت بسر برده علی الصباح بعد از فراغت حمام خود را بالباس ملوکانه آراسته
رونق افزای تخت حکومت گردیده تمام روز اجرای احکام پادشاهی نمود چون وقت
شام رسید خواجه سرای محل دوم آمده عرض نمود که امروز در محل دوم رونق
افزا شوند حاتم به محل دوم رفته تمام شب بعیش و عشرت گذرانید راوی میگوید
که همین طور تا شش روز در شش محل شب آرا شده بعیش و کامرانی گذرانید چون
بشب روز هفتم متوجه محل هفتم شد وزیر و دیگر ارکان دولت پیش آمده معروض
داشتند که ای پادشاه در این محل هر پادشاه که رفت باز او را اتفاق جلوس
بر تخت سلطنت نشد پس بهتر آنست که شما در آن محل امشب تشریف

ببرند حاتم بسخن آنها گوش نکرده اندرون رفته دید که بیگم و همه خواصان او
بنفشه پوشان آمده و هر یک گل های بنفشه در دست دارند بیگم گلدستهٔ بنفشه در
دست حاتم داد و بعد از آنها استقبال کرده حاتم را بر بستر خوابگاه نشانیده شراب
و کباب و دیگر انواع که مهیا بود حاضر آوردند حاتم شراب و کباب خورده بعد از بوس
و کنار قصد طلب شربت وصال نمود بیگم قبول نکرد حاتم بغضب آلود شد چون بیگم
حاتم را بغضب ناک دید از سبحان فریب و چاپلوسی یک گل از گلدستهٔ دست
خود جدا کرده بدست حاتم داد و گفت که اول بوی این گل بگیر من بعد البته
مطالب تو حاصل خواهد شد حاتم بخواهش تمام بوی آن گل بگرفت بمجرد گرفتن بوی
گل بیهوش شده بر زمین غلطید بعد ساعتی بهوش آمده چشم بکشاد خود را در میان
صحرای عظیم دید و اثری از آن بیگم و محل و خواصان نیافت حیران و پریشان
در آن صحرا طی میکرد و از تشنگی بدرجهٔ هلاک رسیده افتان و خیزان میرفت که
یک آدم زاد بنظرش در آمد نزدیکش رسیده دید که حجام است او پیش آمده
آینه بدست حاتم داد حاتم پرسید که ای حجام درین صحرا از کجا رسیدی او گفت
که ای جوانمرد ازینجا قریب یک حمام است بنابران پادشاه این شهر مرا مقرر
کرده است که هر مسافری که درین حمام برسد خدمت او بجا آرم این بگفت و دست
حاتم گرفته در آن حمام برد حاتم اندرون آن رفته دید که گنبدی است سر بفلک
کشیده متعجب و حیران شده تصور کرد که شاید این هم طلسم باشد حجام گفت که
ای جوانمرد جامه از تن بردار حاتم او گفتهٔ حجام جامه را از تن خود بر آورده بر
کرسی بنشست آن حجام حاتم را پاک کرده یک جام پر از آب بدست حاتم داد
چون آن حجام را گرفته آب بر سر خود انداخت بمجرد انداختن آب آوازی طرفه

برآمده تمام گنبد را تیره و تار یک شده در اندک فرصت آن گنبد از آب برگشت
حاتم شناوری کرده بالای گنبد برفت در آنجا دید که یک حلقهٔ آهنی آویخته است حاتم
آنرا گرفت بمجرد گرفتن آن حلقه آوازی عجیب برخاست حاتم دست و پای خود گم
کرده خود را در میان باغی که در آن اشجار میوه دار و انهار خوشگوار بود
دید شکر الهی بجا آورده هر طرف سیر آن باغ دلکشا مینمود و میوه ها میخورد که
نزد حوض بزیک درخت گل که بر چهار طرف آن بت های سنگین بیشمار افتاده
بودند افتاد در آنجا دید که تختهٔ سنگ را نصب کرده بر آن سنگ نوشته است
که بر شاخ این درخت قفسی مرصع آویز این است و در آن قفس یک طوطی
می باشد و برابر این درخت یک چبوتره است بالای آن چبوتره یک تیر و یک کمان
است هر کس که از آن تیر طوطی را بکشد همان لحظه آن طوطی یک الماس بوزن نود
مثقال برابر یک بیضهٔ مرغ بیرون دهد همان وقت این طلسم شکسته شود و آن
شخص بخانهٔ خود برود و این راز را اگر بکسی دیگر ظاهر کند آن شخص هم شکل
بت های سنگ گشته بر آن درخت بماند حاتم از آن نوشته مطلع شده در دل
آورد که ای حاتم هرچه بادا باد تیری بر این طوطی طلسم زده قسمت آزمائی خود بکن
بعد از آن هرچه قضای حق تعالی است بظهور خواهد آمد پس حاتم برسید تیر
و کمان را برداشته یک تیر بزه کمان استوار کرده بر این طوطی طلسم رها کرد
چون تیر حاتم خطا کرد طوطی طلسم آواز داد که ای جوان ساده لوح چرا خود را
ضایع میکنی من از دست تو کشته نخواهم شد و تو سنگ میشوی چون این طوطی
طلسم این سخن را بر زبان راند در حال حاتم تا زانو سنگ شده حرکت
کردن نتوانست حاتم مغموم شده خدا را یاد کرده تیر دوم بر آن طوطی طلسم

انداخت آن تیر هم خطا کرد طوطی آواز داد که ای جوانمرد ساده لوح مرگ من بدست تو نیست چرا خود را ضایع میکنی طوطی طلسم چون این سخن گفت حاتم نا سینه سنگ شد و باز خدا و رسول را یاد کرده تیر سوم بزه استوار کرده بر طوطی انداخت قضا را آن تیر بر شکم طوطی رسیده طوطی کشته شد بمجرد کشته شدن طوطی آوازی مهیب بر خاست و آتش و سنگ باریدن گرفت و تمام باغ تیره و تاریک گردید حاتم متعجب شده اسم اعظم می خواند بعد از ساعتی همه تاریکی برطرف شد حاتم دید که یک الماس بمقدار بیضهٔ مرغ چون آفتاب تابان بزیر آن درخت افتاده است او آن الماس را برداشت بمجرد برداشتن الماس بتهای سنگین که بزیر آن درخت افتاده بودند کلمهٔ حق برزبان رانده بشکل انسان شده برخاستند و در پای حاتم افتادند حاتم تعظیم و تواضع هریک نموده همراه خود کرده روان شد قدری راه طی کرده بود که دروازهٔ حمام بادگرد نمودار شد حاتم از در بیرون آمد نگهبانان آن حمام او را دیده در تعجب در آمده حاتم را پیش فولاد بردند چون نظر فولاد بر حاتم افتاد برخاست و تعظیم و تواضع کرده از کیفیت آن حمام استفسار نمود حاتم آنچه که دیده بود یک یک بیان نمود فولاد از شنیدن این سخنها در تعجب شده حاتم را سه روز مهمان داشت بعد سه روز او از فولاد مرخص شده بعد از طی مراحل و قطع منازل در عرصهٔ چند روز بشهر شاه آباد داخل شده در رباط شاه زاده منیر شامی رسید و هر دو باهم متفق شده پیش حسن بانو رفتند حاجبان خبر رسانیدند که آنجوان یمنی مع منیر شامی بر دروازه استاده است حسن بانو پرده در میان انداخته هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی مرصع بنشاند و از حاتم خبر حمام بادگرد استفسار کرد

حاتم آنچه که دیده بود یک یک کیفیت حمام باد گرد بیان نمود حسن بانو تمام حقیقت شنیده فرمود که راست است از دایه چنین شنیده ام ای حاتم جواب هفت سوال مرا گفتی حالا من کنیزک توام آنچه که فرمائی بجا آورم حاتم گفت ای حسن بانو شب ماهجران شاهزادهٔ منیر را از آفتاب وصال خود منور گردان که از مدت بر تو عاشق شده نشسته است همان ساعت حسن بانو از وزیر خود گفت که لوازمهٔ شادی تیار شود وزیر ارسطو تدبیر خیمه های زربفت با پرده های حریر و دیبا و چوب های طلا بر پا ساخته فرشهای خطائی گسترانیده و شمع های کافوری در هر چهار طرف روشن گردانیده اقسام لوازمهٔ شادی مهیا ساخت و خنیاگران پری پیکر با ساز رباب وارغوان بجلوه در آمدند و ساقیان ماه رو جام شراب را بگردش در آوردند غرض در زبان وفور نشاط و شمول انبساط که بزمانه را سعادت بود و خاطر را بهجت جشن شاهانه ترتیب یافت و در ساعت سعید حسن بانو با شاهزادهٔ منیر شامی عقد مناکحت بربست شاهزاده دیدهٔ رمدرسیدهٔ خود را بوصال فرحت مثال او منور گردانیده دل بی تسکین خود را اطمینان کلی بخشید و با شاهد مقصود هم بستر و هم آغوش گردید (بیت) چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری برخورد از وصل یاری * بعد از انصرام شادی شاهزادهٔ منیر شامی حاتم را بسیار نوازش کرده رخصت خانه گردانید حاتم از آنجا به گرای منزل مقصود شده رفته رفته در ملک پادشاه خرس رسیده شب و روز با دختر خرس مهرهٔ عشرت بر تختهٔ وصال می باخت چون مدت مدید بگذشت روزی حاتم از دختر خرس گفت که اگر اجازت دهی و راضی شوی از پدرت رخصت گرفته ترا بوطن مالوف خود

برم او قبول کرد حاتم بحضور پادشاه خرس رفته در خواهت رخصت نمود پادشاه اجازت داده بسیار لوازمه از جواهرات و پارچه کتان و زربفت و خدمتگاران و کنیزان حور تمثال وغیره بحاتم نوازش کرده مع دختر خود مرخص ساخت حاتم بعد از قطع مراحل وطی منازل مع الخیر والعافیت داخل شهر خود گشته رونق افروز سریر سلطنت گردید و در اجرای امور کلی وجزی پرداخته لوای عالم آرائی و داد گستری بر افراخت والله عالم بالصواب

تمام شد

اغلاط حاتم طائی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۳	گرد	کرد
۶	۱۱	بجز	که بجز
۷	۲۱	کردم	گردم
۱۱	۸	بهر	بهتر
۱۱	۱۶	و	او
۱۴	۳	ظاهر	ظاهر
۱۵	۱	میاوند	میگوید
۱۶	۱	قضا حاجت	قضای حاجت
"	۴	قضا حاجت	قضای حاجت
۱۷	۲	عایب	غایب
۱۸	۱۵	شخان گلذار گلشن	شخان گلشن
۲۱	۲۰	گرد	کرد
۲۴	۱۵	درازهٔ	دروازهٔ
۲۵	۲	باندل	باندک
۲۵	۱۰	انداخه	انداخته
"	۱۸	درآرده	درآورده
۲۷	۱۱	حاتمر	حاتم
۳۸	۱۸	بیای	بیکی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰	۱۰	ماکه	تاکه
۳۱	۱۸	نگذشت	بگذشت
۳۲	۱۲	وهن	تنها
۳۲	۱۵	از	ازان
۳۸	۱۲	مستحکم	محکم
۴۰	۱۵	بعده	بعده
۴۶	۱۳	متحصیل	به تحصیل
۴۹	۶	گشتی	کشتی
۴۹	۶	کشته	شکسته
۵۰	۴	چیری	چیزی
۵۱	۱۲	نوسته	نوشته
۵۵	۶	کفته	گفته
۵۶	۱	دیده	دايد
۵۶	۱۶	آب ریز	آب را
۵۷	۱۹	یک کوه سنگ	کوهی
۵۹	۱	شحنه	شحنه
۵۹	۱۰	سخنی	سخنی
۶۵	۸	مرطرف	برطرف
۶۵	۲۰	گذاشته	گذشته

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۶	۱۳	هتی	هستی
۶۸	۲	صنم	ختم
۶۹	۷	پشنهٔ	پشتهٔ
۷۳	۱۱	خونخوا	خونخوار
۷۵	۵	مضطراب	مضطرب
۸۱	۱۷	پریزادن	پریزادان
۸۴	۴	اثر	اثری
۸۴	۹	اژدهارا	اژدها
۸۸	۱	غیمت	غنیمت
۸۹	۱۴	بهدا	پیدا
۸۹	۲۰	کشتهٔ	گشتهٔ
۹۰	۲۰	نرلخت	برتخت
۹۵	۶	گمسری	گستری